

دیوان اشعار

# از شری تا به شریا

جلد سوم

نورزمان ریاضی (مسعود)

کفته او هم مر مرا باشد خوشم آینده ای  
لطف حق چون شاملم شد، گشته ام کونده ای

نطفه‌ی من بسته شد از لطف حق از بنده ای  
از "شری تا به شریا" رفته ام با یک قدم

دیوان اشعار، از شرمی تابه شریا

جلد سوم

نوزمان ریاضی (مسعود)

چاپ: شرکت آمازون

بها: ۱۸ دلار

شابک ۱۳: ۹۷۸-۱۹۸۲-۶۷۹۷۷

شابک ۱۰: ۱۹۸۲-۶۷۹۷۷

تقدیم بہ:

آن کس کہ مرا عشق و ہنر دادہ بسی  
و آن عاشق لایق کہ مرا قبلہ شدہ  
یاری کہ مرا دادہ ہمہ حال نکلو  
دیوانہ شد از روی خوش حال دلم  
ہر دم کہ شود مشکل من با خویشم  
"مسعود" بہ شعرش زدہ آتش بر دل

تقدیم کنم آنچہ نشد سہم کسی  
آن بہتر از آنم کہ شدم ہم نفسی  
تقدیم کنم بلکہ بہ دستش برسی  
دردی کش این جمع ندارد ہوسی  
ہم داور این دل است و ہم دادسی  
این آتش بر دل است و فی خار و خسی





بی مقدمه ساده می‌گوییم که دفتری از عشق و درد است،  
نه درد از عشق.

فلسفه شعر را به نوع امروزی که نه، به همان کهنه سرایی  
می‌پسندم و در اعماق تفکر، به دنبال کودکی می‌گردم که شاد  
باشد، آری شاد. اگر چه به سپید گفتنها و سپید نوشتنها علاقه  
بیشتر شده و وزن و قافیه و نظم جای خودش را به بی‌شکلی  
و لذت ساده دسترس داده است، معنای شعر را همچنان در  
وزن و قافیه می‌جویم و سبکی و بی‌وزنی ادبیات را - هرچند  
که باید همه فهم باشد - نمی‌کوشم. در بی‌آنم که اگر حتی  
مختصر، همچنان آوای شعر قدیم را زنده نگه داشته و با واژگان  
جدیدتر، زنده ترش کنم.

شعر را رسانه می‌دانم که پیامی را از فردی به فردی و  
از فردی به جامعه‌ای، از جامعه‌ای به جامعه‌ای و از نسلی به  
نسلی منتقل می‌کند، هنر است و تعریف دارد. چه کنم که هنر  
پسا مدرنیسم، نه در خور احوال من است. اگر شعر است باید  
نظم و وزن و ریتم و هم‌آوایی (قافیه) داشته باشد. این منم. از  
نگارشهای آهنگین (نثر مسجع)، که شعر نو یا سپیدش گفته  
اند، چندی در انتهای اشعار آورده‌ام. اگر هم شعر نامیده نشود،  
باز حامل پیام است، جدالم در مفهوم است و نه کلمه!

گفتمانهای متداول فرهنگی منتقل شده را کمی دستکاری

کرده ام و بیشتر به صلح عقل و عشق پرداخته ام، اگر چه گاهی در احوالم آنچنان ندیده امش. جدایی مطلق این هر دو نه شدنی و نه خواستنی است. هر کدامی شغل و کار خود را به وقتش انجام می دهد، حتی اگر این انجام کار، گاهی، به تلخی برای دیگری بیانجامد.

در حقیقت این دومین دفتر من است، با اینکه از "ثری تا به ثریا" ی سوم نام گرفته. به نصیحت و وصیت پدرم، دفتر اول را در مجموعه ی اول از ثری تا به ثریا منتشر کردم که با او باهم باشیم. جلد دومش به اشعار غیر غزل سروده ی پدرم اختصاص داده شد و بعد از دو سال از انتشار جلد دوم، اشعار به جا مانده ی از قبل خودم و سروده های جدید به این شکل در آمدند که می بینید.

از خود نگفته ام که در دیباچه ی جلد اول مفصل، مختصر زندگی را شرح کرده ام، کمتر نشده باشم بیش نشده ام. چیدمان اشعار همچنان بر اساس زمان سرودن آن است و نه بیش، تقدم و تاخر و یا نظم قافیه ای ندارم. هر زمان همان حالی است که داشته ام.

با سپاس

نورزمان ریاضی

(مسعود)

دوری یاران به پنجم بهاران مثل است بهر عاشق نی صبوری، بلکه بجران مثل است  
 چون زند بر تیر غم دادار، این نیکو و شان بهم بر این غم مرهم و هم صبر یاران مثل است  
 می نباشد جز به کردون، یک حقیقت در جهان فرق بین لطف و این درد فراوان مثل است  
 چونکه "محمود" است "میر" و این چنین ثابت قدم پس دگر ناسکری از این زجر حرمان مثل است  
 لطف حق باشد همه این حول و این احوال ما پس تحول، نزد آن بی دین و ایمان مثل است  
 دین و ایمانی نباشد جز تجلیات عشق این تجلی پس برای کور نادان مثل است  
 حمد "محمودش" کلم تا حق بداند، مرا بی مکان کفر از برای دک ایقان مثل است  
 می نباشد حرکت این پایان خط زندگی بل عجب بر آدمی درکش کجاکان مثل است  
 رفت از دستم چنین مردی قوی و مقدر صبر می باید که دک حال یزدان مثل است

تا که "محمود" شده شهره بر این آسمتگی

پر کشیدن بر تراب و خاک ایران مثل است

۱۰ آوریل ۲۰۱۰ زوربخ

سرنوشت آمد که روزی از بر یاران شدم  
 گشته ام سرگشته و د کار خود وامانده ام  
 کشورم نا امن و پر دستور و امر ناروا  
 زندگی سخت و دگر طاقت ندارد جان من  
 بهم به غربت در غم و هم دور از ایران شدم  
 تا که بی تدبیر و بی تحقیق و بی ایمان شدم  
 لحظه ای آمد که سیر از این همه فرمان شدم  
 چون اسیر دست این قانون نامردان شدم

دل که تنگ است از فراغ مین و ایران من  
 در همین غربت دچار دد بی درمان شدم  
 بهر دلگشی بگویم شعر و اشکی بر رخم  
 آب و آتش جمع در اندیشه و ویران شدم  
 می‌نگویم کفر حق از سرنوشت لیزال  
 هم رضا از حق بدارم که چه من افغان شدم  
 دل به یاد میهنم جوشد ولی میهن کجا  
 دست ماکوتاه از الطاف آن جانان شدم  
 دل بگفتا می رومی از خاک مین دد و رنج  
 ای بسا از بخت بد، هم این و هم من آن شدم

طلح مسود آمد سعد و این حال خراب

هم به غربت در غم و هم دور از ایران شدم

نوزدهم می ۲۰۱۳

چو مرشدان زمان همه تزویر می‌کنند  
 از عشق چو خوابی، همه تکفیر می‌کنند  
 بشنو سخن از دل که دلگیر می‌کنند  
 دانی که چک و عود چه تقریر می‌کنند  
 نابخردان جاہل شهرم، که بر عشق می‌زنند  
 پنهان خورید باده که تغزیر می‌کنند  
 در راه جرم و جنایت چه با شوق می‌دوند  
 با نام شرع و دین، همه تدلیس می‌دهند  
 ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند  
 عیب جوان و سرزنش پیر می‌کنند  
 مان بیاد می به خود و آتشی به جان افروز  
 یک دم به دل نگر و راه عاشقی آموز  
 ناید آن غم که مینی از پی دیروز  
 جز قلب تیره بیچ نشد حاصل و هنوز

باطل در این خیال که اکسیر می‌کنند  
 خود بی شرافت و بی دین شد و پلید  
 کونند رمز عشق مگویند و مشنود  
 مثل حکایتی ست که تقریر می‌کنند  
 بر عالم و عابد همه زنجیر می‌کنند  
 تئویش وقت پیر مغان می‌دهند  
 باز این سالکان نگر که چه با پیر می‌کنند  
 سردی زداید و از دل برد امید  
 صد ملک دل به نیم نظر می‌توان خرید  
 خویان در این معامله تقصیر می‌کنند  
 خلت برید و گذارید جور و قهر  
 فی اجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر  
 کاین کارخانداست که تغییر می‌کنند  
 از درد و رنج جدایی همه پردد و مضطرب  
 می‌خور که شیخ و حافظ و منفی و محتسب  
 چون نیک بگری همه تزویر می‌کنند  
 شاع که گوید، همه راه دین بروید  
 این است همه تقدیر ایران و شده پدید  
 بر عاشق و عارف همه بهتان همی زند  
 کوئی به این جهان، همه نفعش بخود برند  
 گر عشق اخته ماند ناید به دل شدید  
 ای بی خرد که پی جاهی و مال و زر خرید  
 حالی جماعت آخوند و مصیان شهر  
 این گفته ام که چه به کامت شده چو زهر  
 خاموش اگر چه شد زبان و دلم گشته ملتهب  
 "مسعود" اگر شدی از عشق متقلب

دوم نوامبر ۲۰۱۳ زورنچ

دیوانه شدم از غم سودایی و تقدیر ندارم	بی خود شدم از عقل، چو تقصیر ندارم
در آتش عشقم تو مکن عیب مرا دل	می سوزم و می سازم و تدبیر ندارم
تا کشته دلم بندی آن زلف سیاهت	در خاطر خود همت تسخیر ندارم
هر لحظه بخواهم که به پای تو بشینم	من ترسی از این عالم بی پیر ندارم
چون در پی انسانم و با عشق بگو شدم	دیگر خبر از روبهک و شیر ندارم
گاهی بشوم دور ز اخلاق و ندانم	ور نه همه دم صحبت تکبیر ندارم
طاقت نبود پیکر رنجور مرا دوست	من عافیت از رنجش و تحقیر ندارم

گفتی تو به "مسعود" همه سر نهانی  
 جز عشق توام هیچ به تاثیر ندارم

۱۳ سپتامبر ۲۰۱۴ لیش

"صفای گوشه آرام آشیان چون هست	مگاه دار و به آرایش قفس مفروش"
شنیدم کی مییت پر مغز و پر معنا	کنایه ای شده آن پندو، حلقه ای برگوش
نشان خانه خرابی، اگر به دل داری	منوش باده بجز از دست ساقی مدهوش
ز عشق نشان حالی و، از مهر کشته تری	همان عروسک بازی و آن منتش مخدوش
مگاه عاشق و معشوق، لحظه و آن است	کجاست آن همیشه نشسته در آغوش
اگر که جذب می عشقی، ز چشم مستی شد	به نفس خان خود، بی بزنی تو ای بی هوش

ساز شهوت و عشقت، به غمزه ای تخریب  
پوش عشق خودت را، قبایی و تن پوش  
حجاب ار چه نباشد به تن، لیاقت زیبا  
به گوهر اخلاق خوش آن، حجب دل می پوش  
تلاش گفتن اخلاق کرده این "مسعود"  
"مگاه دار و به آرایش قفس مفروش"

۱۴ دسامبر ۲۰۱۴

نادیده رفیقی که مرا محرم جان است  
از مهر و محبت شده او شهره می آفاق  
بی عجب و ریا و حسد است، دشمن کینه  
اخلاق خوشش منظر اخلاق شان است  
هم عاشق فرزند و همی والد دختش  
در عشق به همسر، تو ببین ذکر زبان است  
از عمر خودش راضی و خوشبخت و سلامت  
در زور و توانش، همه مانند جوان است  
گفتم چو تو را من دو سه میتی به دل و جان  
مقصود همان تهنیت و نقل دنان است  
حالی مثنوی غافل از اندیشه می ایام  
کین روز خوشت حاصل تقدیر جهان است

"مسعود" بگفته سخن از عشق و محبت

جز عشق و محبت دگر کم دو زبان است

دسامبر ۲۰۱۴ زورینج

شده تقسیم این دنیا، به رسم جنگ آدمها  
 یکی غرق بکباری، یکی در دوش به دل، داری  
 جهان اول و ثانی، جهان سوش دانی  
 گروهی کشته آواره، شده ناش پناهنده  
 همه ترسان و خسته دل، که آسایش شود حاصل  
 برای پول و نفع خود فروش اسلحه می شد  
 در این شرق میانه شد، همه ققنه به خانه شد  
 تو که هستی در آراش، که نفعی برده از دانش  
 پناهنده شده جمعی، ز ظلم و جهل و بدبختی  
 نه دزد و نه آدمکش، نه جانی هم نه دیوانه  
 به چشم دشمن خونی، مکن دیده به این سوئی  
 همه ما هم همین حالت، شده آواره از دولت

که از دیروز تا فردا، شده ظلمی به انسانها  
 یکی غم، غصه و زاری، دگر تفریح بی همتا  
 ستم بر جمع انسانی، از این تبعیض و انفا  
 کزیزد از مکان خود، بجوید نهمه از ما  
 فرود در دود و در مثل، عجب بدگشته این دنیا  
 چه جنگی در جهان بی خود، برای سود ظالمها  
 بدی رسم زمانه شد، ز جهل این حکومتها  
 بکن با دیگران نرزش، مزن آتش به اکانه  
 چرا بد خلق می کردی، که جمله آمده اینجا  
 فقط از کشور آواره، شده تقدیر او آنجا  
 برایش کرمک جویی، به خود لطفی کنی گویا  
 اگر امکان بی بودی، باندی تو، به میهن ما

من "مسعود" نازک دل، از این غم دارمی مثل

شده نعمت مرا حاصل، ولی نی بهر آدمها

ژانویه ۲۰۱۵

عاشقان را به دل از شعله ی آن آذر زد

تا که از دیدن رویت دل مجنون پر زد

آمدی تا بدی روشنی دیده به ما  
 تا که طیب شدی و طاهره چون جام شراب  
 گفته ام یک دو سخن بهر تمنا و دعا  
 با همه هوش و زکات که خدا داد تو را  
 بی خبر از غم تو یار بد سنگین دل  
 کشته ام گوشه نشین در میخانه سی عشق  
 خوش بیاید که قدم بر دل و بر آن سرزد  
 مست اخلاق خوشت جرعه ای از ساغر زد  
 ای که ایمان تو دائم سخن از داور زد  
 یک تازی که هم از اول و هم آخر زد  
 وای از این دل که همه عشق تو را بر سرزد  
 آنکه را این همه عالم به دلش گوهر زد

عشق "مسعود" بود شره در این شر ولی

پس زدی عشق مرا که چه دلم پر پر زد

فوریه ۲۰۱۵ میلادی

چونکه آمد بار دیگر فصل تازه بر زمین  
 جشن و شادی کن در این روز که دورت را بشو  
 نام این گردش بگفته آن بهار جاودان  
 بهر آرامش همیشه شاد بودن رگلتا  
 سال نو و حال نو و عشق تازه شد عیان  
 که چه این نوروز خود را ما قرار می کرده ایم  
 گفته تبریکی به یاران در کلام شعر خود  
 سنت ایران بگفتا این همه چرخش بهین  
 می غا تازه تو اخلاقت بشو هم کبر و کین  
 که چه این حالت باشد در شمال این زمین  
 پس تو شادی کن به جمع و بی مباش اندو حکین  
 مهربانی پایه کن رفتار نو آور همین  
 روز نو باشد بهانه در همه عشق آفرین  
 آرزو دارم برایت هر چه خواهی بهترین

جان "مسعود" ارشود قربان خوش خلقان چه غم  
بی کشش ناید کی چون آرزویی به ز این

۲۱ مارچ ۲۰۱۵ لیش

ز بی مہری یاران خستہ کستم  
ز بی نوری اینان خستہ کستم  
ولی از زجر جانان خستہ کستم  
ز تقدیر و ہم از آن خستہ کستم  
ز جنگ با عزیزان خستہ کستم  
ز کبر و کینہ داران خستہ کستم  
ز جمع بی خدایان خستہ کستم  
از این نامہربانان خستہ کستم  
از آن خودخواہ نادان خستہ کستم  
من از این چرخ دوران خستہ کستم  
بجویم زین کریزان خستہ کستم  
من از درد رفیقان خستہ کستم  
از این غم در عزیزان خستہ کستم

من از درد رفیقان خستہ کستم  
شدم شمعہی برای جمع اما  
برقم سخت کوشیدم بہ جانم  
ہی گفتم ز تقدیر و حقیقت  
تلاشی می کنم با "من" بجنگم  
اگر از عشق یکدم گفتو شد  
خدایا کو کجا ہستی بگویم  
نہ غیرت نی شرف نی مہربانی  
اگر گویم خودت را دور بنداز  
بہ دور خود ہی چرخ کی اینم  
اگر مرگم بود راہ فراری  
ندارم من بہ عالم درد و رنجی  
نہ سادی نی نوازش تا بخندی

نماند راه تغییر و محال؟	همه در خود پریشان خسته گشتم
پریشانی ز خود خوابی بید	ز بی شرمی انسان خسته گشتم
حسادت با رقابت نقل مجلس	ز عجب و کبر ایشان خسته گشتم
اگر باشد پس از مردن جهانی	روم چونکه به یزدان! خسته گشتم
خجالت می کشم از پیرو مرشد	ز پیران و جوانان خسته گشتم
بگفتم محنتی شرمنده گشتم	ز دست خود هم الان خسته گشتم
بدانم باشد این عالم خدایم	چرا از دست یزدان خسته گشتم
گلگه کردم ز درد این رفیقان	چرا با دین و ایمان خسته گشتم

شدم "مسعود" تا خدمت کنم من  
چرا زین لطف جانان خسته گشتم

۱۶ آوریل ۲۰۱۵ کونیک آستان

(ف) فردا که شود صبح دل آویز جهان تاب	(م) می نوش تو یک جرعه از آن باده می کیاب
(ر) رفتی تو به دل، آن ره روشن که نیایی	(ی) یاری به همان مست، که از خود شده بی تاب
(ی) یکدم به خود آمد فلک از زمره می عشق	(ا) آهنگ خوشی می زند از شادی احباب
(د) دستم چو گرفتم قلم از بهر عزیزان	(ن) نیلگو که بچرخد بکند صحبت آداب
(و) وقتی که بگویم ز دل این عمر مبارک	(ج) جان را بدهم هم چو غلامی بر ارباب

(ن) نقشش نزد این دل بر شمیم رفاقت (ی) یادی بشود از عشق که گویا شده در خواب

"مسعود" نزدیک قلم از بهر ولادت  
بر رسم رفاقت که شده در دل همه نیاب

۱۷ آوریل ۲۰۱۵ هجری

بجز از گرمی آن را به دل ایمانی نیست  
و نه که بز عشق توام در دل این جانی نیست  
مگر از یاد قشش دگر امکانی نیست  
"ایل ناس جهان جای تن آسانی نیست"  
"حیوان را خبر از عالم انسانی نیست"  
دست گرمی بفشاری که نگهبانی نیست  
جز همان مهر که در وقت جوانانی نیست  
این بجز عشق به یک ذره می نیردانی نیست  
که به عکسش بجز از مهر فراوانی نیست

در دست تو ام حس پریشانی نیست  
گفته بودم بشوی منظر عشقم اینک  
عرفانی برود ای دل من بن خوش دار  
بشو این سخنی را بتو سعدی چون گفت  
"خفنگان را خبر از زمره می مرغ سحر"  
نیست جز عشق در این عالم ما پس هشدار  
وقت سپری نبود بهر تو دیگر جایی  
آریم گر بشود عشق به همسر در دل  
این غزل ساری و جاری بشد از عکس کسی

داده "مسعود" سخن باز ز اندیشه می عشق  
عشق را در دل من نخطه می پایانی نیست

آوریل ۲۰۱۵ هجری

یک خطه شنیدم سخن از عشق و صفایی  
 گفتا سخنی نغز، نه از کبر و ریایی  
 شاعر همه مدهوش کرامات خدایی  
 عاشق شده ام، حضرت مشوقه کجایی؟  
 من مولوی ام، شمس اگر جلوه غایی  
 واله شده زین لطف الهی همه قدرت  
 مدہوش شده در همه زیبایی و رحمت  
 سعدی نشوم تا در بتان دو چشمت  
 وامی بگرفته همه از کنج سعادت  
 آغوش گلستان شده ات را گنشایی!  
 در وادی کوی تو همین تن بکشانم  
 وحشی شده ام تا ز تو جامی بتانم  
 جامی بتانم نه به شابی، به کردایی  
 جز مهر و وفایت به دلم کس نکشیدم  
 در مجلس خوبان، تو چه کردی که شنیدم  
 شرمندہ می لطفت شده صد حاتم طایی  
 بر زلف سیاهت همه این کثرت عشاق  
 ای شرب ددان تو می دولت عشاق  
 ای قند لبست نسخه می عطار و دوایی  
 ہم می سکنند در دل ما سنت و رسمی  
 ای مردک چشم تو مظلومه می شمسی  
 ای چشم تو آتشکده می عمد بجایی  
 در عشق بجز تو که کسی نیست بدانم  
 من تشنه ساغر شده، اینک نرغانم  
 در عالم هستی که بجز تو نه بدیدم  
 از لطف تو در مخزن اسرار خزیدم  
 تو زاده می عشقی که تویی مکنت عشاق  
 می نوش که ساقی بود از وحدت عشاق  
 در برق نگاه تو همه رازی و رمزی  
 گردیده دل از لطف رخت جانی و عاصی

هم نور تحقیقت بنایی به من آسان  
 ای برتر از اندیشه‌ی هر زاده‌ی انسان  
 دیوانه‌ی همی لطف محماه تو بجوید  
 سالک که رود این همه راه پیوید  
 هم دور نمانی همه تدبیر رغبیان  
 دیوانه شدم در طلبت بس که به دیوان  
 بی فال زوم، فال زوم تا تو بیایی  
 عارف همه بویی ز مقامات تو پیوید  
 حافظ خبری از تو ندارد که بگوید  
 می ترسم از این بی خبری، ماه ربیانی  
 بی لطف تو اندیشه‌ی ذنش که تباه است  
 مانند پلنگی که محاهش پی ماه است  
 من شره‌ی شرم به همین سر به هوایی  
 این مرغ دلم را که تو آزاد نکردی  
 از من که دچارت شده ام یاد نکردی  
 در وقت سفر با غزل تلخ جدایی  
 دیگر نکشتم رنج ز ایام و زمانه  
 ای تیر غمت را دل عشاق نشاند  
 ای منظر چشمان تو گشول بهایی  
 حتی بتواند که بسیند دل کوری  
 با این همه تنهایی و روانی و دوری  
 شاعر شده ام تا که بگویم که خدایی!

"مسعود" همی خاک تو را هم به سجود است  
 این شعر که خود یک خطی از راه صعود است  
 تقدیم به تو، ای که نشانت همه بود است  
 خال لب تو نقطه ی پرگار وجود است  
 اصلا تو خودت دایره ی قسمت مایی

تضمین شعری از یک شاعر ناشناس، ۲۹، آپریل ۲۰۱۵ لیش

شاهد میل طبیعت همه بر میل تو باد  
 زندگی از همه درد و همه سختی آزاد  
 روی ماه تو اگر دیده نوازده همه عمر  
 می شود خاند می قلمم به حقیقت آباد  
 آنکه بر حس تو خواهد که بیارد زخمی  
 بکشد قمر خدا و همه عمرش برباد  
 رخ نما از پس پرده که شود خواهش دل  
 به وصال تو همی عشق حقیقی ایجاد  
 هر که در عشق تو شد، شور و حرارت در جان  
 می کند در طلبت از ته قلبش فریاد  
 پای هر سرو که قمری بشیند به چمن  
 به بلندای قوت، شکر کند بی اعداد  
 از کجا این همه لطف است تو در دلان  
 مستی روی تو را بلبل عاشق سروداد  
 یاد اگر از دل سرگشته نمانی بشود  
 این همان لطف خدایی که شده منظر داد  
 ای که در لطف و صداقت شده ای شهره ی شهر  
 بین بکن این دل مدبوش خرابم امداد

بی شک از این همه آواز بداده "مسعود"

همه از عشق الهی که نبودش بیداد

نهم مای ۲۰۱۵ لیش

شاید بتوان مهر تو را لطف خدا گفت	شاید به دلت ذره ای از خشم طبیعت
شاید که از آن عشق خدایی به شما گفت	ما را که همه مست حقیقت شده عاشق
این عالم عاشق همه از عاشق ما گفت	تقدیر نموده که شوی شهره که دانی
شهرت به دو عالم همه از دارفا گفت	چون زاده بهاری به جهان تازه شدی تو
از تازگی و لطف تو باید به صبا گفت	گفتم که عاشق شو اگر راه خدایی
از عالم ما عشق حقیقت به تقا گفت	گفتم در این وادی معنا همه از دل
این سیمتگی را همه از این دل ما گفت	

دیدم به طبیعت تو یکی جمله زیبا  
 "معود" کلامی به حقیقت به شما گفت

هفدهم مای ۲۰۱۵ کونک استاین

این سخنها را همه از کین در جمت بدان	بی خرد ما را به تو بین و جفا از خود مران
آن تسی عطلی که ناید از درونش جز فغان	این که خود را مستحق دانی که پندی را دبی
گر سرش را بی نکوبی نیش می سازد به جان	نیش عقرب گر چه نی از راه بد کینه بود
این زبان تلخ خود را پس نگهدارش دهان	سخن مسموم تو دیگر هم طراز عقل تو
تو چه دانی لطف عشق و مهر این انسانیان	از کجایی تو که این پندی به مردم می دبی
می نمی کردی و خجالت می کشیدی از زنان	گر تو انسان بوده ای چشمت به این ناموسها

نطق قرامی کنی که این چنین و آن مباش  
 کی تو را گفته که برتر از دگر مردم شدی؟  
 جمع کن این کاسه و کوزه که این بازار تو  
 من اگر سر را به زیر آنگندم و دم بته ام  
 راه دوشی گرفتم، نان خود را می خورم  
 زخم کردی سینه ام را ای خدا زخمت کند  
 عوعوی سگ را شنیدی؟ حرف خود را گفته ای  
 ای با از حرف تو کردی نشیند هم به دل  
 ما نباشیم اهل کینه حرف خود را می زیم  
 گفته بودم پای خود را از گلیمت واکن  
 یارب از تو من نجالت می کشم من را بخش  
 جو نخورده بار احمق می بری همچون خران  
 کی تو را داده چنین حتی که باشی حکمران  
 می نباشد بهر تحقیر دل ما عاشقان  
 نی برای هم چو توبی شرم و پررو، بی گمان  
 پوزه ات را دور کن از مال مردم چون سگان  
 کر چه این زخمت نباشد در دل ما آسپهان  
 این مکر تاثیر دارد بر زمین یا که زمان  
 هم بشویم کرد دل را تا شوی نخلت به جان  
 پشت سر چیزی نباشد تا بگویم بی امان  
 دسب شیر است و خطر دارد برای مالکان  
 راه خود را خوش نما بر این جماعت غافلان

شعر "معود" آمده بر حرف نامیزان ولی

این بود پاسخ به اعمال یکی نامهربان

ماب ۲۰۱۵ لیلش

عاشق شدم، عاشق شدم، من مست و دیوانه شدم  
 عظم کجا، قلم کجا، امشب که ستانه شدم  
 نوری بیاید بر دلم، شوری بزد بر کوهرم  
 دیگر نخواه از من دگر، چون مست میخانه شدم

گفتی مرا پندی بده، با عقل اندرزی بده  
 بگم کجا با عقل و دل، حرفی نه از حاک است و گل  
 دل گویدم هر آنچه که، عظم مرا فرمان دهد  
 عاشق اگر باشی به جان، "من" را بگردانی نمان  
 گر عشق هستی در دلت، آسان شود هر مشگلت  
 در حال عشق و عاشقی، نبود دگر ما و منی  
 دانی عزیز جانکم، این عشق نبود پیش و کم  
 شهوت بود آن که کند، چشم دل و عقل تو کور  
 گفتمیم ار ما هر سخن، از قلب و اندام و بدن  
 گر جنگ عقل و عشق را، بینی درون خود بجا  
 عشق است یک حس در بدن، فکرت بود حس دگر  
 در عشق گر گوئی که "من" دیگر شدی چون اهرمن  
 این "من" حسابات خودش، کردن گذارد بر سرش  
 عقل و دل و ایمان من، مجنون کاشانه شدم  
 عظم بگوید حرف دل، سر مست نمانده شدم  
 صلح است بین عقل و دل، از من چو بی گانه شدم  
 دیگر کجا عقلی بود، چون "من" به افسانه شدم  
 حالی ز خود خواهی بود، این "من" که کلرانه شدم  
 آن دم بخوای ملک او، گوئی که در دانه شدم  
 از عقل آیدنی، ز "من"، تا مست و مستانه شدم  
 این عشق بی سلمان ما، دل بسته سالانه شدم  
 حرفی بود در انجمن، چون بذر و یک دانه شدم  
 عاشق نی ای بی خدا، گو کبر شاهانه شدم  
 در جنگ احساسات خود، چون مرغ بی دانه شدم  
 عاشق سکوت و بی سخن، مدهوش مردانه شدم  
 فکر و دلت یکتا شدش، بی عشق، بی خانه شدم

"مسعود" گفته این سخن، بود جدایی در دهن

یکتا بود دنیای من، چون مست و مستانه شدم

نخنی به دل شنیدم که اثر بکرده در جان  
 چه خوش است حالم اینک که مرا خبر بدادی  
 تو که رمزدل ربانی همه در رخت نمان شد  
 من لولی خموده شده مست جام باده  
 نبود بجز ارادت بر آن کسی که گوید  
 همه لطف او بدیدم، که مرا به حق بداده  
 اگر از خدا بنجوی همه یاری و هدایت  
 همه عشق پاک خود را که بداده پاک و آسان  
 شده محرمی برایت سخنی گویی به ایشان  
 به حقیقتش نکردی بر غیره اش نمایان  
 همه هوش آمد اکنون که بگویم ز یزدان  
 ز تۀ دلش الهی، بودم رضا فراوان  
 نخنی ز قلب خویش که بود برای یاران  
 بود او همیشه با توشه نیک راد مردان

در طبع شعر "مسعود" اکرم کثوده اینک

همه جان تو بگوید سخن از خدا و ایمان

۲۹مئی ۲۰۱۵ کونیک اشتاین

محطۀ ماگر همه این دم ز کف ما برود  
 این دم عمر گران باز نیاید بهیات  
 زاهدی گفت که هوش باش در این طینت خود  
 دم غنیمت بکن و عشق به عالم برسان  
 دد مرگت چو بیاید همه عمرت بر نیچ  
 گر بدانی که بمیری همه را مردهی  
 ماه شیون کند و خور به یغما برود  
 عشق امروز دلم از غم فردا برود  
 که سخن زخم زند مهر به یکجا برود  
 که به ددی همه عمر تو ز ایجا برود  
 از نیچ بیاید که به جانت همه سرما برود  
 مهر اینک بده تا غم ز همه ما برود

من بگفتم سخن از این دم و نخطه که شده      بس طفل، عمر گران سائقه آسا برود  
جای کینه بکن آن عشق درون دل خود      تا بشوید همه شر از دل زیبا برود  
گفت در این دل شب، مهر و صداقت "معود"  
حاشا لله که ز دل عشق به کیلتا برود

چهارم جون ۲۰۱۵ لیش

بیگانه شوی با دل و جرم تو چنین بود  
این دل چه بود؟ مخزن اسرار طبیعت  
چون از دل خود دور شود آدم فانی  
با خشم و غضب تا بدی در حقایق  
خودخواهی و از دل نروی راه سعادت  
این راه سعادت که بود راه حقیقت  
دل جای خدا باشد و مهر همه عالم  
عاشق بشوی، لطف خدا را تو بینی  
بی عشق کجا خانه کنی در دل آدم  
عاشق بشو ای بی خبر از مهر و محبت  
این را که توقع کنی از کس و ناکس

این درد که جان را بخورد، وه که همین بود  
یا محفل عشاق همه اهل زمین بود  
خودخواه شود چون که همیشه به کسین بود  
حاصل همه شرمندگی و شرم جبین بود  
این مثل افسردگیست ساده در این بود  
در پیروی دل، که همه دور، ز کین بود  
گر مهر نداری همه روزت چه غمین بود  
این حرف همان نکته می گوینده می دین بود  
"آدم" که همان منظر عشاق زمین بود  
بی مهری تو علت آن تیره جبین بود  
عکس العمل تیرگی روی حزین بود

خود خواهی و بخل و حسد و کل جرائم  
 چون عقرب زشتی که بر ماه قرین بود  
 جانا مگن قدر خودت چشم به جان دار  
 چون نیک به حرفم نگری چاره همین بود

"مسعود" بگفتا سخن از عشق و محبت

جانا تو اگر می شنوی، پند مستین بود

۹ یونی ۲۰۱۵ کونیک اشتاین

(س) سرخوشی از می و دانی که جهان فانی نیست  
 هوشمندی و بدانی به از این آنی نیست  
 (ع) عالم ار با غم و غصه بشود طی بر ما  
 جز ضرر هیچ مرا بر سر و بر جانی نیست  
 (ی) یاد روزی که شدی محرم این دلبر ما  
 که بجز دلبر جانی به دل ایمانی نیست  
 (د) داد از دور زمان چون غم غربت دادت  
 زهر دوی بدتر از دوری جانانی نیست  
 (ب) باز گفتم به دلم تازه کنم عهد تو را  
 عهد تو در دل من قصه ی پنهانی نیست  
 (ه) هر که در شهر نشد یار و رفیق تو عزیز  
 قسمش هیچ بجز درد پشیمانی نیست  
 (ب) بشو این صحبت "سعدی" که مرا پند باد  
 "ایماناس جهان جای تن آسانی نیست"  
 (ه) همت خود بنمودی که بگویی باری  
 "مرد دانا به جهان داشتن ارزانی نیست"  
 (ا) از فلک راضی و خرنسند، به تقدیر خودت  
 که چه در جبر طبیعت غم ویرانی نیست  
 (ن) نیک مرد اتو "سعدی" می و رفیقی بر من  
 مر مرا برتر از این مهر رفیقانی نیست

(ی) یاد "مسعود" کنی هر دمی ار توانی  
خوشر از بند غش محبس و زندانی نیست

۱۲ ژوئن ۲۰۱۵

یک دو روزی خسته و در بند بدینام هموز  
حسته بودم می ز لعل بوسه و جامی ز عشق  
عاشقی برقی به جان زد لیک خاموشم کند  
دیده از دلبر نکیرم، شوق روی خوب او  
چون بنواهم لذت عشقی برم حاکمی شدم  
جلوه بنماید ہی از پیش و پس، یمن و یسار  
گشته ام دردی کش میخاند میستی کشان  
می شاسم نور حق را، مظهر شمس الضحیا  
گفته او رمز حقیقت ماهوی معرفت  
گفته باشد راه وحدت هست آن راه کمال  
نشر این دانش کنم فی خسته و خالی شوم  
صبر خواهد این مرام و راه حق اولیا  
کر پی خودخواهی و عجب و حسد با من شدی

عاشقی کم گشته و مدهوش و حیرانم هموز  
از می اش سر مست و پر جوش و غر نوانم هموز  
از خموشی می حراسم چون به افغانم هموز  
پر ازثری سازدم، موجی شتابانم هموز  
این تکبر بگنم کم بنده می آنم هموز  
این همه اجری باشد بهر ایانم هموز  
جرعه ای داده مرا، مخمور عرفانم هموز  
آنکه مستم کرده و مدهوش جانانم هموز  
دانش مطلق بداده، علم و ایقانم هموز  
حرف آدم شد اگر در عصر انسانم هموز  
همه من شو بگویم، راه مسانم هموز  
این تجلی می کند از ذات یزدانم هموز  
خودنایی کن بگو در بند حیوانم هموز

من کی دارم به دل، "مسعود" بی پایان منم  
رمز خوشبختی همین و راه درمانم هنوز

۱۵ ژوئن ۲۰۱۵ لیش

مخلوبی بگفته راه ایمان	شنیدم صحتی از ترس و ایمان
هی نزدیک با افکار انسان	بگفتا ترس و ایمان هر دو یک رو
و یا تاریک باشد دیده و جان	چو نشای دلیل زندگانی
و یا تردید و شک گشته فراوان	اگر آینده ناخوانا و پر غش
که آن یا ترس باشد یا که ایمان	دو حالت آیدت بی شک هانگ
و یا منفی شود فکر تو آسان	اگر تاریک و نازیبا بینی
که تضعیف کند در جسم و در جان	تو را ترس بدی در جان فاده
چه راهی را بگیرند آن عزیزان	همی پنج می زنی دیگر ندانی
بگویی وه! رود از دسم اللان	اگر شادی و خرسند زمانه!
نه بگذاری به شادی با رقیقان	نه لذت می بری از حال خوبت
به نابودی روی لرزان، حراسان	اگر مثل بداری در درونت
بود مثبت نگر با عشق جانان	ز سوی دیگر این را که بدانی
بجز لطفی ز آن یزدان رحمان	همان کس که به هر مثل نبیند

اگر شاد است، از لطف الهی  
 بداند نیک و بد را از خداوند  
 همیشه مثبت است و نیک بیند  
 در این تفسیر باشد دانشی که  
 ولیکن هیچ بر ما او نگفته  
 بگویم من دلیل ترس و وحشت  
 چرا برخی همی آرامش دل  
 چگونه می شود از ترس دوری  
 فقط تنها بگویی در شرایط  
 شود مثل همه دور از درونت؟  
 چگونه میم این دوران به نیکی  
 به هر رومی روم تحقیر و تو بین  
 ز امروزم به فردایم ندانم  
 اگر یکبار و ده بارم بیاید  
 همین تکرار بدبینی مصائب  
 درون هر بشر باشد حواسی  
 و کر غم دارد، از آن مریزندان  
 نگمید خورده بر احوال دوران  
 هر آنچه پیش آید خیر امکان  
 به تحقیقی شده بر ما نمایان  
 دلیلش را چه باشد آن سخنران  
 و یا انگیره می ایمان به یزدان  
 دگر ترسی بود در جان ایشان  
 کنی، مثبت بینی حال دوران  
 بین نیکی و مثبت باش ای جان  
 و یا آید نسب خوش به دستان؟  
 که شرمی بارد اینک تا به دندان؟  
 به هر جا من بنیم جور یاران  
 کداین مشکلی گردد نمایان  
 بگویم باشد اینک لطف جانان  
 شود مثل برای نسل انسان  
 که می فهمد تمام این جریان

همی با حس تمام فکر و اعمال  
 بخوانی نام اینان در کتابی  
 از آن جمله حواس آدمی زاد  
 یکی حسی که ترس و وحشت تن  
 چو این حس از تعادل دور گردد  
 نینمی روی آرایش به جان  
 در این حالت شود دنیا چه تیره  
 دگر حالت که می گفتی سخلو  
 که این هم از تراوشهای جان است  
 درون هر نهاد می هست این حس  
 همین عالم که بی حد و حدود است  
 توانی حس کنی این بی نهایت  
 اگر این حس درونت خوار باشد  
 و یا با عجب و کبر و این کثافت  
 روانت بدون حق را نبیند  
 یقین از دل رود ترسی بیاید

سی و دو حس که پیدا یا که پنهان  
 که "حکمت" باشد و "نور" بی رضیان  
 که مربوط است بر بحث سخنران  
 که در بعضی قومی باشد فراوان  
 شوی دائم به تشویش و غلیان  
 بتری از همه چیز چه آسان  
 به تاریکی در اندیشه به چشمان  
 بود از اعتماد و عشق و ایمان  
 دگر حسی که کارش فهم یزدان  
 شناخت مینهایت، هست در جان  
 خدای قادر حی است و سبحان  
 به لطف این وسیله، حس انسان  
 و یا باشد ضعیف و سست و نالان  
 حجابی سخت اندازی بر جان  
 نفهمی لذت ایمان و ایقان  
 همه تشویش، دائم شد هراسان

نداری اعتمادی جز به خویشت  
 ضعیف و ست و معلول است این من  
 به این علت شود دور از تعادل  
 همه خود را بداند محور و قطب  
 خلاصه جان شیرینم بگویم  
 گنجه کن تو به عالم! بیچ هستی  
 در این عالم تو بادی هم نباشی  
 اگر کبر و غرورت را بشویی  
 اگر بخلت بهمیرد در دوندت  
 ریاکاری اگر زشت آید و بد  
 اگر کینه به دل راهی نباشد  
 همیشه مثبت و زیبا بینی  
 دگر ترسی نداری در دوندت  
 نینمی زشتی و منفی نبانی  
 سعادت یابی اندر هر شرایط  
 نه از فقر و نه از مرگ ترسی  
 که این خویشت ندارد بیچ امکان  
 ز خودخواهی شده مجبور و نادان  
 به جانش ترس می آید فراوان  
 به این عالم که بی حد است و امکان  
 که خود خواهی اگر، هستی حراسان  
 چه می گویی که من اینم و یا آن  
 یکی دزه بود برتر ز انسان  
 نباشی بد صفت همچون حدودان  
 چو سونطن بشویی از تن و جان  
 شوی دور از همه جمع سخیفان  
 اگر این هشت ددت گشته دمان  
 دلت روشن شود با نور ایمان  
 دگر تسلیم هستی بهر یزدان  
 بود آراشت در سینه و جان  
 بشی همتمی میخان و شریفان  
 یکی آزاده باشی چون کریمان

بگفتم این قصیده چونکه اینک کلام "حکمت نو" داده ایقان  
چراپی را بگفتم تو بدانی چگونه می شود درد تو درمان

چو "مسعود"م بداده این امانت

دیم چون می به کام جمع مستان

۲۰ ژوئن ۲۰۱۵ لیش

ز شور عشق گفت و درد آذ	ز تلخی جهانی سرد آذ
کلامش بوی آزادی بداده	بمان دردی که حبسش کرد آذ
به سعی شعر شبنم شد دم تنگ	به تخت عشق باز زد آذ
همه از رنگ سخن عشق گویند	به مهرش داده رنگ زد آذ
غم یاران خورد در زندگانی	به رویش می نیاید کرد آذ
به جمع شاعران خوب دوران	به آسانی نگردد طرد آذ

چو "مسعود"م بگفتم حرف دل را

ز دل هستی تو نیکو فرد آذ

۲۸ ژوئن ۲۰۱۵ لیش

مشغلی باشد دلم را که به من کار نداشت	گر چه خوشگل شدمی گرمی بازار نداشت
"یک نفر نیست بگوید جلکرت را بخورم	بخت مایک فقره هند جلکرت خوار نداشت"

این همه قلعه و برج و خم و دربار نداشت	جگر ت ار که عیان بود، بر اهل محل
لیک با خوردن آن طاقت بیمار نداشت	هند با خود همه طرفد جگر خواری کرد
از جگر خواری خود مقصد امکار نداشت	چربی اش رفته به بالا همه مسموم شده
قد سروی که بجز قامت آن دار نداشت	بیچ فکرش نکنی و تو نینین اندام
که بجز کشتن دل بیچ در کار نداشت	بکشی با خم ابرو دل نگینم را
عشق کی بود و کجا این همه اسرار نداشت	گفته‌ای ساده‌ای و حرف مزخرف گوئی
تو چه گوئی که دست این هم آوار نداشت	عشق نبود همه در بند هوس بازی خود

من نگویم سخنی خارج عشق ای "معود"  
گر چه این صحبت ما بیچ طرفدار نداشت

۲۸ ژوئن ۲۰۱۵ لیش

آری سخن عشق کلامش این است	مهرگان تو با نظم و خوش و سگین است
آن مهر که اخلاق خوشت تضمین است	مردانه شدی منظر آن مهر و وفا
مردی به صفت که خود، خوش و شیرین است	مردی چو بگفتم نبود جنس نری
این روح که با تولدش تا این است	بز زن نبود قدرت خلقت به جهان
یک صحبت مردانه که گفتم این است	ارزش بود این قدرت والای ثنا
این واژه اگر چه بهر ما سگین است	مردم نشد آن چاره‌ی تبدیل کلام

حالی چه بگویم که کلام از خط رفت  
این خط اکرم تیره ولی رنگین است  
زاده شدی و فکر و تدبیر به تو داد  
با فکر و تدبیر به حقت سنگین است  
سالک شدی اندر ره تحقیق وجود  
آن عشق، یکی معرفت در دین است

"مسعود" بداده همه پیام رفیق  
گر کوش کنی، مهر، مرا آمین است

سوم جولای ۲۰۱۵ لیش

در سینه می ما مهر و تولای رفیق است  
در مظهر ما چهره و سیای رفیق است  
گر در همه عالم بدبندم خبر خوش  
آن خوش خبرم صحت دنیای رفیق است  
بی دوست نباشد به دلم راحت ایام  
این امنیتم تحفه می والای رفیق است  
گفتی که تو را زخم زبان گفته حتمیری  
بر دل برود خار، که در پای رفیق است  
با لطف و صفا موبت و مهر و صداقت  
بر ما برسد موج که آدای رفیق است  
گر بر دل تو یاد "علی" شاه ولایت  
هم بر دل ما یاد و تمنای رفیق است  
گفتم ز دل از نام "رضا" هم سخن خوش  
تبریک تولد نه به اغوای رفیق است  
بگذشته تو را عمر به پنجاه رسیدت  
پر تجربه کی حاصل گویای رفیق است

یارا به تو گفتم سخن از این دل "مسعود"  
این شد یکی قدم منای رفیق است

جولای ۲۰۱۵ لیش

گفتا که خوشند ملت ایران، خبری نیست  
 در پشت در بسته اگر عهد و کلامی  
 امروز که در فقر فلاکت بزنی پا  
 نزدیک چهل سال شده خاک عزیزم  
 این بازی برب و همه قدرت که اتم شد  
 آن کودک بی پول و فقیر سر کوبه  
 گفتی که کشیم همه فضل از کف مردم  
 خوشحال شدی مردم ساده به همین بس  
 با زور و ستم حلق تو بستند و نگویی  
 شادم همه از شادی تو خشم نیم من  
 گویم همه از درد دل اینک چه شد حاصل  
 با برب اتم یا که توافق چه نتیجه؟  
 زین گرگ دنده شو ای دل به فراغت  
 این خانه خراب است، عزیزم نشین تو  
 چون گویم از این خاطره می تلخ و حقیقت  
 شادی بکند آنکه به دل مکت و مال است

زین حاکم بی منطق حیوان خبری نیست  
 بر سفره می تو گر نشود نان خبری نیست  
 گر صلح شود مین پلیدان خبری نیست  
 در بند اسارت کز انسان خبری نیست  
 از بهر خلافت شده برهان خبری نیست  
 زان شوق اتم داری پنهان خبری نیست  
 طفلی که زدی بر همه جانان خبری نیست  
 جز شادی کوتاه تو ایمنان خبری نیست  
 در فکر تو اینک بجز از نان خبری نیست  
 حالی بجز از خشم حریفان خبری نیست  
 چون حاصل ما جز غم و بجران خبری نیست  
 در خاک من اینک بجز از ده جوانان خبری نیست  
 جز فرغت از عشقت و ایمان خبری نیست  
 این حیل بجز نقش به ایوان خبری نیست  
 در کثورت از نفع فقیران خبری نیست  
 چون مال نداری بجز از ده رفیقان خبری نیست

یارانه تو را می دهد و مال و منات      تقدیم کند بر همه کرگان خبری نیست  
خواهد که بماند به سرت چوب نواز      بشیار! جز این مگر خیشان خبری نیست  
حالی چه بگوید دل "مسعود" که اینک  
جز حیل و تزویر به ایران خبری نیست

۱۴ جولای ۲۰۱۵ لیش

بگشا ز دل این بند و بده جامی را      آن لاله رخ مست و دلارامی را  
از سینه چو برودی دل من ای موش      بشنو سخن پر گل و ایهامی را  
زیبا صنی دارم و آن هم که "دلارام"      بشکن به دل خود همه اصنامی را  
با خلق خوش و مرمو محبت شده حالی      گسترده به زیبایی دل دامی را  
حالی که همه عمر عزیزت پر از گل      با شادی دل هم سیر ایامی را  
با نام "شکلی" تو ز مادر گل زیبا      این صبر بداده به تو آرامی را  
آرام بانی همه در عمر که جانت      پر شور بسازد نظرت خامی را  
داعم که تویی دختر خوش خلق و عزیزم      آتش بزنی دیو منیت همه بدنامی را

"مسعود" به بند دل تو کشته فلانی

بگشا ز دل این بند و بده جامی را

جولای ۲۰۱۵

عاشق شده ام، که بی شایان شوم	من خسته از این ضرب و نواها شوم
از فعل و فاعل و فاعلاً با شوم	با ضرب و کلام خوش بگویم بر تو
من دور ز ملکث و این کجاها شوم	بی وزن نباشد به شعرت آوا
بی رقص و طرب راهی جاها شوم	آن شور حقیقت بهد جویش خود
آهنگ خوشی، بند صداها شوم	گفتی سخن از شعر سپیدم تو یکی
آن شعر بدون وزن ماها شوم	فرق است میان نثر و شعر موزون
بی معنی عشق و آن خداها شوم	بندم به همین قافیه و ضرب و جلا
آزاد شوم همچو گداهان شوم	گر شاعرم و عشق بود در دل من

گفتم سخنی از دل و بازم گویم

"مسعود" چرا بند نواها شوم

آگوست ۲۰۱۵

نی به تو، نی به دلم، نی به جهان وابسته ام	من در این دنیای عشقم خسته و وارسته ام
از همه خشم و جهال شهر آری خسته ام	عاشقم، مستم، خرابم، دل ز تنهایی دوست
ساقیا باز که این بال و پر مرا بسته ام	خرقه را آتش زدم چون ساقی ام می را نداد
من در این غارم که جان را از جهالت شسته ام	زمرم چشمم بریزد از فراق یار غار
اهل دل را من گواه عشق خوبان حبه ام	مست عرفانم ولی باشک بنیم اهل دل

وامق و عذرا کجا شیرین این فریاد عشق  
عشق لیلی را بین از دام مجنون رسته ام  
مست سازد این شرابم، تشنه‌ی دیدار او  
مشنکی را در دوغم با دلم پیوسته ام  
گفتمت ساقی بیا ددی به این مجنون بده  
از جوخه من گهی پر شور و گه آهسته ام

کرچه "مسعود" م ولی سرد کربانم هنوز  
ساقی باز که این بال و پر م رابطه ام

لش پنجم آگوست ۲۰۱۵

ماکه در عشق و رفاقت همه یکسان شده ایم  
بغض و کین و حسد و حرچه بدی در عالم  
تهد آن آمده در این همه ظلم و همه جور  
حالا در گذر عمر به منترکه خویش  
کرچه دور از وطن و غرق غم دوری یار  
قدر این عمر بدان و قدمی در ره عشق  
موج مهر و طرب و عشق همه در دلتان  
چون مجازی شده آغاز رفاقت همه جا  
عشق و مستی شده آن مرکز پائیده می ما  
جگلی منظر نیکویی انسان شده ایم  
هم بستیم و بگنجیم و گریزان شده ایم  
یک نمونه ز وفاد بر جانان شده ایم  
پر ز آواز خوش بدم و یاران شده ایم  
ماکه از شادی تو خرم و شادان شده ایم  
می بزن کز همه اندوه پیمان شده ایم  
ما همه خار بد چشم حدودان شده ایم  
این حقیقت تو بین رسم دستان شده ایم  
جگلی از ته دل همچو جوانان شده ایم

دل زخمی تو "مسعود" به داروی رفیق  
بشده شاد که از لطف تو درمان شده ایم

۳۰/۳ دقیقه با صدای ۱۰ اکتوبر ۲۰۱۵

آمد چو تقدیری از او، حرفی ز مستیش بگو  
باهوش و عقلی و خوشی، زیبا رنجی و موهوشی  
جانا تو لطف حق بین، گرمیش باشد یا کمین  
امروز روز دیگری، زاده شدی از مادی  
جانا تو شادی پر صفا، زیبایی از لطف خدا  
رو راه عشقت پر توان، فارغ شوازدی و دودان  
تقدیر کر تلخی شده، نا امنی و سختی شده  
ای وای از غم گفتمی، شادی برایت جستمی

آنی که از درد سو، پیمان داده با وضو  
که کوی و گاهی خاموشی، و صغنی بکوی موبه مو  
از دل بکن تو بغض و کین، نیکی نایی آرزو  
تبریک می گویم تو را، کردد خوشیت روبرو  
علم و هنر بهم جابجا، هستی ز دل تسبیح گو  
بگر بسوی آسمان، آوا باید کو بگو  
بی غم به عالم کی شده، در راز آن نیکی بگو  
دانم که شاد و خرمی، چون ذات داری تو نگو

"مسعود" کوتاه سخن، گفته اگر در انجمن

گل کشته در باغ و دمن، تقدیم کرده پیش رو

۲۰ اکتوبر ۲۰۱۵

بعد عمری باز مستی و هم ایجابی رفیق  
جرعه ای از می بزن لبخند تلخ را به من  
ناخوش و اخمو و بد خلق و پریشانی رفیق  
تلخی می را برد، لبخند زیبایی رفیق

کز چه دورم مدتی از حال و احوالت ولی  
 بی هوایم، بی قراری شب زده  
 تازہ کشته دیده ام از روی زیبای خوست  
 عالمی را کشتم و دوری ز مجبونی زدم  
 کز چه کفنی حال من دیگر، شده دیگر برو  
 جمع خاصان باشد این محفل نه جای دیگران  
 همچنان در قلم و در روح جانی و ای رفیق  
 مردم از این درد دوری، بی هوایی ای رفیق  
 همچنان خوش رویی و مینا و زیبایی رفیق  
 از خودم رفتم ولی در عمق پنداری رفیق  
 اینکت بی من همه مستی و خوشحالی رفیق  
 همچنان در نزد من بی شک همان خاصی رفیق

شعر "معود" اردو باره طعم تلخی می دهد

این تویی، شیرین تر از قند و مینایی رفیق

۲۴ آگوست ۲۰۱۵، فرانکفورت

با وفایاری بدیدم، دیده ام روشن شده  
 کز چه رفتی بی خبر، دلها شکستی در به در  
 رسم زندگی این نبوده بی وفایی می کنی  
 دوستی باشد نهایت، بحر آدم در نظر  
 قمر و تلخ و ناز و عشو در جهان  
 هم چون خورشیدی درخشد در میان آسمان  
 آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا  
 جمله احوالات جانم، بی عدد گلشن شده  
 این حقیقت را بدان جور و جبار من شده  
 وه چه دردی از جدایی بر سر و بر تن شده  
 غیر این مهر و محبت، دیگرش مردن شده  
 از فراسوی حقیقت در زبان زن شده  
 آسمانم را بین بی نور از رفتن شده  
 رفتنت زخمی زد و مرهم به برگشتن شده

در میان یاوران یاور ندیدی تو اگر  
چو تو اینک برای یار و هم دشمن شده

کَلک "مسعود" ابرایت چرخ بر خود می زند  
خود دلیل حرف تازه قابل گفتن شده

آگوست ۲۰۱۵

عاشق و مست و خودت لطف و صفایی ای رفیق	اندر این دنیای فانی با وفایی ای رفیق
حال تو دائم، محبت از کلامت می رسد	باشرف، خوش خلق و هم نیکو صدایی ای رفیق
گر چه رویت را ندیدم، حال تو روشن بود	با همه عالم بسازی، خود چه دنیایی ای رفیق
عاقبت خواهد ماند از همه نام خوشی	پیش من نامت ماند، نیک اسمایی ای رفیق
روی خوبت منظر لطف و همه مردانگی	ناجانمردی نداری، خوب سیایی ای رفیق
گر چه ظاهر را جدا از دین و آمین می کنی	هم به دنبال خود آن حق، خدایی ای رفیق
بهر عدل و داد هستی دانا در کار خیر	هم مرام و کیش و هم رزمان مایی ای رفیق
گفته بودی گویمت از "ایرج" شیرین سخن	می ندانم حرف او، وه خوش ادایی ای رفیق
که که رندی می کنی، شادی دهی بر این دلم	خوش سخن، با فهم و هم رند و بلایی ای رفیق

گفته "مسعود" ت کنون حرفی ز دل ای جان من

جان مایی، شوخی و هم با حیایی ای رفیق

۳۱ آگوست ۲۰۱۵ لیش

لطف ایزد را بسینی کر در این رنج کران  
 زندگی یک آن و یک دم هست بر حذرده ای  
 جز به یاد نیک نبود، آدمی را بهره ای  
 بیچ ددی را نباشد بهر جان پاک تو  
 این همه لطف و صفا داری در افکار خوشت  
 دانم اینک اندکی در بند فکری، حق دهم  
 بیچ ددی در تن و جانت نماند لطف حق  
 گر کزندی دیده ای تفسیر قسمت می کنی  
 باشدت همراه هر لحظه به کف در هر زمان  
 همچو آن روئین تان، باشی همیشه در امان  
 این یکی دم را تو باشی، مهرورزی در جهان  
 این یکی بهره تو داری، در دل مابنی گمان  
 آرزو هستی بر ایام، خوش رخنی و مهربان  
 این طبیعت داده قلبت را چه نیرویی جوان  
 هم بدانی دست بر آرد، دعا را یاوران  
 خوش بود تقدیر تو، گویند بر کون و مکان

اشبم "مسعود" گفتا بن پسر جدی بکن  
 دست برگیر و بگیرش آن شفا از آسمان

۲ سپتامبر ۲۰۱۵ میلش

دیوانه شدم از غم سودایی و تقدیر ندارم  
 در آتش عشقم تو مکن عیب مرا دل  
 تا گشته دلم بندی آن زلف سیاهت  
 هر لحظه جوانم که به پای تو بشینم  
 من تری از این عالم بی پیر ندارم  
 چون در پی انسانم و با عشق بگو شدم  
 بی خود شدم از عقل، چو تقصیر ندارم  
 می سوزم و می سازم و تدبیر ندارم  
 در خاطر خود هست تسخیر ندارم  
 دیگر خبر از رو بک و شیر ندارم

گاهی بشوم دور ز اخلاق و ندانم  
ور نه همه دم صحبت تکبیر ندارم  
طاقت نبود پیکر رنجور مرا دوست  
من عافیت از رنجش و تحقیر ندارم

گفتی توبه "معهود" همه سرنهانی

جز عشق توام هیچ به تاثیر ندارم

۱۳ سپتامبر ۲۰۱۵

به یاد پدر

یا رب دل من در غم او ناله کنان شد  
رفتی ز برم، یاور و یارم دل سنگین  
عمری شده طی که تو از دست بر رفتی  
دشمن نبود، ذات خرابش به خیانت  
سوزد جگرم چون که تو را دار به آغوش  
گویم به خودم درد دلت را به کسان گو  
اینک که گذشته دو دهه از سفر تو  
بر جبر طبیعت ندیم هیچ کمانی  
با درد دون این همه شکر شده قلمم  
گفتی که بود عالم کیما همه بر جبر

از دوری روی خوش او زب زان شد  
هم دیده می خونین شده می سیل روان شد  
این داغ که دشمن بکشد، درد نهان شد  
خان بود آن کس که تو را قاتل جان شد  
ای داد که این سوز جگر خشم عیان شد  
این را نتوان ساده و گفتن به کسان شد  
این داغ مرا تازه ترین داغ جهان شد  
راضی به رضایش همه در فکر و گمان شد  
جز سگر ندانم که مرا ذکر زبان شد  
این را که بدانم، نکلنم کفر، از آن شد

سخت است بگویی که بود نظم به عالم  
 "مسعود ریاضی" تو همان پیر و مرادی  
 آن که که بسوزد دل ما، فهم نمان شد  
 فرزند تو بودن شده فخرم، همه عزت  
 کویم به حقیقت که مرا قطب زمان شد  
 کفتم که روم راه "نون وحدت" و دانش  
 این لطف خدا باشد و بر من که عیان شد  
 اعلام کنم "حکمت نو" را به رفیقان  
 این دانش نو راه حل جنگ جهان شد  
 تا وحدت و صلحی بشود در همه ادیان  
 هم جمله عقاید که در این دور و زمان شد

کوشش کند و جهد به دنیا دل "مسعود"

آن را که هدف شد، همه در روح و روان شد

به مناسبت بیستین سالگرد وفات اسادم، ۱۵ اکتبر ۲۰۱۵

مرک در کعبه!

من طالب حق آمده ام کعبه می دیدار  
 حق جویم و حق کویم و آئینه نذارم  
 حاصل شده ام زین همه بیماری و آزار  
 رفتم به مزارت ره کعبه که بگویم  
 "مرک" است مرا تحفه ای این جا بل جرار  
 گفته است مرادین که روم راه طریقت  
 من تشنه می حتمم که مرا هست وفادار  
 ای راه که رفتم مرا کرده عجب زار  
 کعبه همه در دل بود ای غافل بیمار  
 مقصد بودت عشق در آن حانزی دلدار  
 ای کشندگان بت نپر ستید و بیاید  
 در دین چو بگفته که برو سیر و سفر کن

گر راه خدا بجویی و حق را سپرتی  
کفتا به تو ای قوم به حج رفته کجایید  
عقل است تو را خانه معبود حقیقی  
گر مال و منالت بدی بهر هدایت  
باشو تو همه حرف دلت، کعبه همین جا  
آزادگی و خلق نکو، مهر و محبت  
لازم نبود جتتش اندر خم دیوار  
معشوق همی در دل تو، در همه افکار  
در بادی گشتی تو همه، در پی اسرار  
بادی نبود جز همه وجدان سبکبار  
دین گر تو بجویی نبود جز ره احرار  
اخلاق اگر خوش بشود، به شده پندار

"معوذ" بکفتا سخن از عشق الهی

آن جاہل بی معرفتش برده سردار

اکتبر ۲۰۱۵، لیش

گر این دل من غمزه و درد به جان است  
بانقص کمال و خرد این وضع جهان است  
دردا که از این مردم بی فکر و دهن بین  
بر نفع خودش می کشد انسان بد آیین  
از دست همه مرد میان شکوه کنان است  
بانام خدا کشتن و خون رسم زمان است  
این دولت اسلامی ثنات و عراق است  
کردیده همه چرت و مزخرف سخن دین  
آن کس که خدا را بفروشد ز سر کلین  
این دولت اسلامی ثنات و عراق است  
یک روز حماس است و همه قصد بدانم  
با اسم خدا حزب بسازد که چنانم

امروز شده طالب خان به جهانم  
ملا که بود دشمن این عهد و زمانم  
بی شرم و جیاتوپ و نمکش تو بدادی  
این دولت اسلامی ثنات و عراق است  
آموزش و تعلیمی بهکش تو بدادی  
اسباب همه کشتن و جنگش تو بدادی  
این دولت اسلامی ثنات و عراق است  
در بحث سیاست، اکرم قتل روا شد  
آن دشمن تو تراشی که موجه همه جا شد  
از سود کلانت همه کلخ تو به پا شد  
آن دشمن واهی که ز تو بر سر ما شد  
مفروش سلاح و توده تیخ به زنگی  
این دولت اسلامی ثنات و عراق است  
باید که بترسی همه آه از دل تنگی  
آن کرک که نقشش بکینی با همه رنگی  
این دولت اسلامی ثنات و عراق است  
از دست همه مردم نادان به نغان است  
"مسعود" دلش سوزد و انگش که روان است  
آی آنکه سلاحش بدی سود در آن است؟  
این دولت اسلامی ثنات و عراق است

اکتبر ۲۰۱۵ لیش

دوازده کنی، دل سیری، لیک نیایی  
این غم نبود، شادی هر روزه ی مائی  
با جلوه گری این همه ظاهر تو غائی  
کو آن که نشد درد فراغت به ربائی  
آزاد نشد، از غم تو، درد نهائی  
خواهد همه این مرد دلش، مریائی  
این مرضی و راضی من آن رزق خدائی

مستانه و دیوانه‌ی رویت شده ام یار کجائی  
دوشینه دلم در سر سودای تو پر غم  
گر عشق نهان ماند و در سینه بجوشد  
گفتند که درد است محبت به جهانم  
آزاد کنی، چرخ زند، کم شده راهی  
گمراه شود آنکه تو را بهر دل خود  
سوزد دل پر جوش مرا راضی و سادم

گفتا سخن از عشق، همیشه دل "مسعود"

این عشق همه درد مرا گشته دوائی

۲۶ نوامبر ۲۰۱۵

گفتم چه بگویم به دولت مهر بکارم  
گاهی بزخم صفحه کلیدم که فکارم  
زنگی بزدم مهوش زیبا و مکارم  
پس مسلمی و دین تو اینک به در آرم  
گر کشور تو گشته پر از آن خس و خازم  
حق را سپرتم که نشسته به کنارم

در فکر تو خوانده بدم سوخته ندارم  
گاهی به دو انگشت زدم آن دکمه‌ی موشک  
در حین همین فکر و ملالت تلفن شد  
گفتا که تو آنی که سخن گفته ز کعبه  
گفتم که عزیزم چه بود جرم مسلمان  
دینم بود آن مسلم و عیسی و کلمبی

پرسیدم از او شعر مرا تلخ بخواندی؟  
گفتم که قضاوت کنی از جمله و خطی  
ای داد از این ملت بی صبر و تحمل  
این اهل قلم باشد و شعری بسروده  
باید بروم زین همه سردی و ملالت  
از غم بشستم به یکی کنج اتاقم  
روشن نظر و صاحب داعیه و مرشد  
دیگر چه بگویم به همه منفی و ملا  
بدبختی این مملکت بی سر و صاحب  
بی فکر، نظر از سر تحقیر به مردم  
ای داد که بازم بکنم سگوه شکایت

گفتا که دویتی، که دگر صبر ندارم  
کامل تو نخواندی و زنی داد و هوارم؟  
ای دای به من زین همه خواننده که دارم  
این اهل کتابست، برد صبر و قرارم  
باید بکنم جمع همه توشه و بارم  
مونس شده ام زخمه زدن بر سر تارم  
از راحت دل حکم دهد مجرم و زارم  
این بی خردان کرده دلیل و همه خوارم  
این قحط رجال است همی داد برآرم  
خواهی که تو را مثل و مشابه به بیارم؟  
ای دای که بازم همه این داد و هوارم

"معود" نظر کرد و سخن گفت و رها کرد

زین جرم شده پیکر پاکش سردارم

لیش، ژانویه ۲۰۱۶

یک عمر گذشت و همه تو تازه جوانی  
اینک که تولد شده ات روز دوباره  
با معرفتی و خوش رخی و جان جهانی  
تسریک بگفتم به تو ای دلبر جانی

همسر شده ام بهر تو لیکن چه بگویم  
 از بند تو دل رفته و در بند ماند  
 نیمی همه از عمر مملکت به کنارم  
 طغری چو بگویم همه از عشق و محبت  
 سالم تو بان تا بکنم خدمت جانت  
 کر من شده سعی به جبران بنایم  
 شرمندگی رویست که ندارم ز روزوری  
 چون ماه دی ات گشته تو را ماه تولد  
 ساقی بدهم می که بهی خواب و خارم  
 حرفی زده ام بهر تولد به "کتایون"

بجز شعر ندارم بدهم تحفه که بدانی  
 آزاده تویی گرچه در این دل تو بانی  
 خوش باش که تو، همسر آن نورزمانی  
 شادی بکنم چون تو هم آرام روانی  
 پاینده بان منظر اخلاق زمانی  
 جبران محبت نتوان کرد به آنی  
 سعیم بکنم لیک نازده ست توانی  
 سرا بود کر به کنارم تو بخوانی  
 لطفی بکنی جرعه ای از می بخورانی  
 مستی بدهد کر که تو فهمش بتوانی

"مسعود" شدم، لطف حتم را تو ببینی

واقف شده دل، بر همه اسرار نهانی

لش، ژانویه ۲۰۱۶

گفت رندی ای تو از دنیا سوا  
 از رفاقت گو و یار صداقت  
 من ندانم شرح احوال ثنا  
 کو سخن بهر دل یاران ما  
 از محبت، دوستی کاملت  
 می دهم بهر خدا تعریفها

گفت هر چه من کنم فکر دقیق  
 هر چه می کردم درون نسلم  
 گفتمش یار قدیمی ای رفیق  
 دست گیر یک آینه بر روی خود  
 این تویی سبیل برای خوش دلی  
 که چه آن تعریف بود چهره ات  
 چون که حق ما را ز مهر خود بداد  
 از محبت می شود او مبخلا  
 بین دو انسان، که باشد حال خوش  
 غنیمت و بدگویی هم کی کند  
 گفت یاری که رفاقت باشد آن  
 پس رفاقت حال خوش بین دو تن  
 آن رفیق ما کجا بد می کند  
 از زبانش تو کجا زخمی شوی  
 آنکه در مهر و خوشی یادش کنی  
 آنکه وقت را به او خواهی گذر

می نیابم پس چه باشد این رفیق  
 می نیابم شرح از این لطف و صفا  
 این تویی بر من، همه یار شفیق  
 آنچه بینی بکش بر سوی خود  
 آن خودی را که بینی هم دلی  
 پس بگویم تا که حل شد مشکلات  
 این رفاقت از درون عشق باد  
 بهر انسانهای محبوب خدا  
 می شود جاری همی احوال خوش  
 آنکه احساس رفاقت می کند  
 تا بگویی بهر او راز نهان  
 هم دو تن نه، حال خوش در انجمن  
 آن رفیقت کی به تو ددی دهد  
 از کلامش کی زدستش می روی؟  
 آنکه در غم نام او دادش کنی  
 آنکه از بد حالت سازد به در

آنکه خیرت خواهد و نی شر تو  
 کی حسادت باشد اندر یار ما  
 هم طراز و شان و هم پای تو شد  
 وقت سختی این رفیق و یار تو  
 آن دمی که مشکلات آمد به سر  
 خنده اش با خنده می تو هم زمان  
 خود نخواهد، خود فدایی کردودت  
 یار و غمخوار و موافق رای تو  
 از غرور و کبر و سوظن به دور  
 نفع خود را می نخواهد در میان  
 این که مهرت می کند جان پسر  
 این بدان که تو نداری این رفیق  
 که رفیقی می نیابی تو به دل  
 که تو خوبی، خوب یاری گشته ای  
 که نسینی تو به عالم یک رفیق  
 از حماقت باشد این حال خراب

آنکه از دل هم بخواهد فر تو  
 کی رقابت می کند بهر شما  
 در کفالت، او همی جای تو شد  
 می کشد از جان و دل هم بار تو  
 این رفیقت می کند مثل به در  
 کزیه اش از درد تو باشد به جان  
 کر کرمی، او هم بگردانت صدت  
 بهتر از هر همدی همپای تو  
 چشم بدین تو را او کرده کور  
 نفع تو باشد برایش لطف جان  
 می سازد نمتی بر تو به سر  
 غرق خود خواهی شدی گشتی غریق  
 پس کیشی، غرقه در خاک و گل  
 که خرابی، راه باطل رفته ای  
 فاتحه خوانم بر تو ای حمیق  
 همچو گفتاری نسینی آفتاب

غرقه در تاریکی و غم گشته ای  
چشم دل باید کشایی از یقین  
نی خیال است و بهی واقع بود  
ای که از حرف خوش مهر و وفا  
بتلا بر خشم گردیدم کنون  
از رفاقت خواستم گویم سخن  
گر که تعریف رفاقت دیده ای  
پس خلاصه گویمت در یک کلام  
خواستم گویم غزل بهر رفیق  
چون بنواهی کوینی از دل معنوی  
جمع می گردانم سخن را جان من  
گر که آدم گشته ای مینی به جان

غرقه در ناهور و ماتم گشته ای  
تا بینی حرف من را در زمین  
گر نمی بینی تو کوری صد به صد  
شد جدا حرفم بگشتم بتلا  
ای خدا دورم بگردان از جنون  
تا بهم مری به جانت هم به تن  
این سخن از ما شده اندیشه ای  
آن رفیق عین تو باشد و سلام  
لیک نبود جای ابیات دقیق  
می شود شعر تو هم یک شوی  
هم بگویم جمله حرفم در سخن  
این رفاقت های زیبای جهان

چونکه "مسعود" ت همی آدم بود  
خود رفیق جمله می عالم بود

ژانویه ۲۰۱۶ لیش

شعر تو حاصل عشق است، مرا ناب بود  
سخت عین حقیقت، بر احباب بود

هم که طنازی و خوش کوی و پر از مهر خدا  
 "مژده" دادی که "نودت" بود آن اهل قلم  
 سخره در مکتب ما نیست عزیز و بلند  
 گفتت میهن خود دوست بداری از دل  
 تو توانی که شوی برتر از آن شعر عتیق  
 نازینا مکنم مسخره کس را از دل  
 مسخره گر بکنی خواه شوی برتر از او  
 برتری جویی من بهر فراوانی عشق  
 حق بود که به کلامت سخن خوب بگی  
 باز گفتم به تو مشکین قلم شیرین گو

این تعجب نبود ذات تو از آب بود  
 این سخنانی ما از دل میتاب بود  
 هر چه گفتم همه آن نور حقیقت ده ممتاب بود  
 عشق میهن همه از فرد خوش آداب بود  
 همه از عشق بگویی که خود ایجاب بود  
 این کلام همه خود طغر خوش ناب بود  
 این تم حاکم ره جمله ای اجاب بود  
 عشق گرمانده، در دل گنداب بود  
 ورنه قامت همه آن سردی سرداب بود  
 سخت صین حقیقت، بر اجاب بود

جان "مسعود" رود تا که حقیقت گوید

حرف حتی که ز جانم بر اصحاب بود

برای مژده ثریان، شاعره‌ی نوسرای تهران‌رسی، ژانویه ۲۰۱۶

"فرزاد" عزیزم، که تو آن بهره مایی  
 "رزازی" و از اهل دیار همه خوبان  
 یک عمر بنخوام، همه با عشق و وفایی  
 اینک که شده سال دگر در ره عمرت

خواهم برسد بر دل تو، لطف خدایی  
 بر خلق همه راه محبت بنمایی

عرفان بشده، بهر دلت کارکشایی	هم اهل ادب، هم شده ای اهل پزشکی
مرهم بنه و بر دل او داده دوائی	یادی بکن از خرقه ای این پیر خرابات
پیموده کنی راه حقیقت، به صفایی	چون اهل سلوکی، شده ای شهره ای آفاق
یادی به نماند که شود مهر بقایی	جز خلق خوش و مهر محبت به طبیعت
بی عشق شود عمر بدر، در ره فانی	باقی همه عشق است و صفا در همه عالم

"معود" نذیده شده عاشق بر رویت

حاشا که نباشد همه این عشق ریایی

۱۴ فوریه ۲۰۱۶

هم صحبت شیرین دهنان لطف خدا شد	هنگامه می عاشق شدن و مهر و وفا شد
ای وای که یک روز فقط، روز صفا شد	گویند "ولنتین" بود روز محبت
بی عشق همه روز و شبست جمله فنا شد	ای ملت دانا تو که عشقت شناسی
پس بهره تو کبر و غرور چه ریاشد	خواهم که بگویم اگر از عشق گریزی
گر عشق نباشد، که جنم به شام شد	در دل تو اگر نیک مگای بنیای
عاشق همه روزش به حقیقت به خدا شد	یک روز نباشد، همه این روز خدایی
یک روز فقط عشق، بر ما و شام شد	تقویم کنی روز و بگویی که چنین است
جز عشق نباشد ره از غم که جدا شد	بگذر همه از بند و بشو عاشق و واله

بی عشق پریشانی و غمگنی و مختل  
 کویند که عشق آن همه در عهد جوانی  
 پیری نبود دشمن عشقت تو عزیزم  
 زنهار که عشقت شود آن شہوت جنسی  
 عاشق همه عمرش بر معشوق بنواهد  
 کفتم که مکن شہوت خود، ترجمه می عشق  
 این عشق شود گاہ رہ شہوت جنسی  
 لیکن نشود نقطہ تمرکز بر جانت  
 کفتم سخنی بہر "ولنتان" بہ تدبیر  
 ہر روز بنواہید ز حق عشق و صفائش

با عشق ہمہ درد تو یکبارہ دوا شد  
 بگذشتہ ز سپران کہ دگر عشق کجا شد  
 آن عشق نباشد کہ بہ پیری بہ ہوا شد  
 شہوت ہمہ زیبا، ولی از عشق جدا شد  
 بخشدین و ایثار کہ در عشق روا شد  
 عاشق ہمہ از بند گستہ و رہا شد  
 اینہا ہمہ لازم بود و راہ بقا شد  
 شہوت ہمہ خوبست، ولی عشق، دوا شد  
 این ساز درونم ہمہ با عشق نوا شد  
 ہر ذرہ می عالم کہ پرستی، چو خدا شد

روزی کہ شود عشق جدا از دل "معوذ"

حقا کہ ہان محشر کبرا کہ بپا شد

روز ولنتان ۱۴ فورید ۲۰۱۶

نا بر مردمان تلخ و شیرین  
 زستان و ہوا کردیدہ گلین  
 ہمہ از جنگ زخم آکین و خونین

سلامی کن سلامت را تو تلتین  
 اگر چہ سوز سرما و نزان است  
 غروب تیرہ و درد و فغان است

ولیکن تو کشا روی خودت را  
 به امیدی درون دل بگردان  
 بهار آید بگردود روز روشن  
 سلامی گو عزیزم با دودی  
 اگر تسلیم امر حق باشی  
 سلام و صلح و آرامش نهایی  
 ولیکن روی آرامش نینمی  
 تکبر در وجودت سم جان است  
 به اینت کفتم ای انسان دانا  
 بشو از آن درون خودخواهی خود  
 نصیحت تلخ می باشد ولیکن  
 سخن از مهر و اخلاق است اینک  
 بخواه از این طبیعت یا خدایت  
 که جز آرامشت هر چه که داری  
 نیرزد یک پشیزی هم به دنیا  
 به موج خوب و بجنبدی خدایم  
 محبت و هماهنگی تو آمین  
 رود سرما و گرما گردد از این  
 تو تسلیمی بیاموزی و سنگین  
 شود هم حال و هم فردا به آذین  
 بود مقصود هر اندیشه و دین  
 اگر رفتار تو با بغض و هم کین  
 حسادت سازدت نابود بچین  
 سلامی کن سلامت را تو تملقین  
 نگر مردم نه با آن چشم خود بین  
 همی نیکو بود تکرار و تملقین  
 که باشد اول و آخر به آمین  
 دهد بر قلب تو آرام و تسکین  
 ز مال و جاه و قدرت یا که سنگین  
 اگر در قلب نماندی و سنگین

سخن گفتن چه آسان است "معوذ"  
اگر از دل بیاید حرف شیرین

فوریه ۲۰۱۶ هجری

در بهاری جادوان از عشق بیارم هموز  
بی شکم ایمان به تقدیر و به جبر عالمی  
بگذرد ایام و آید عید و روز نو به دل  
درد عشقی گفتمت، تعریف این حال خوش است  
عشق باشد همچنان باد بهاران بر زمین  
این سکونایی که بینی در زمین، فصل بهار  
خواتم گویم تو را تبریک سال تازه ات  
ای بداحوال آن خودخواه مغرور لعین  
آنکه حال عشق را گوید که درد و رنج و غم  
حالیا خوش باش با تقدیر و آرامش به  
هر چه را در زندگی داری بود در فکر تو  
ازثری تا به ثریا رفتم ام با یک قدم

درد عشقی در دلم خرم از این کارم هموز  
این چنینم شاد و خندان، بهره یارم هموز  
چون که عاشق بودی مدبوش از یارم هموز  
چون نذارم نام دیگر بطن افکارم هموز  
گر چه درد رشد دارد، شادی افزارم هموز  
هم به سختی باشد و پر از همان کارم هموز  
ای عجب چون حرف عشق آمد، دگر بارم هموز  
گر چه دوری جویم از، بدگفتن آزارم هموز  
پس نداند لذتش را، اینکه من دارم هموز  
همچو آن باد بهاری زنده، بیدارم هموز  
فکر خود تطهیر و در راهی چه هموارم هموز  
لطف حق چون شالم شد، من که بیارم هموز

در بهار جاودان "مسعود" شادی می‌نما

گر چه در ظاهر بی در بند و آزارم هنوز

۲۶ فوریه ۲۰۱۶ لیش

من بلا تکلیف دست جبر و تقدیرم بی  
نی به خود آیم، نه اینکه می روم با پای خود  
روز زاد و روز مرگم را کجا تعیین کنم  
گفته ام جای تولد منطبق تقدیر ما  
گویم این باشد از جبر پدر یا مادرت  
انتخاب والدینت را خودت کردی کنی  
آنچه را دانش به استعداد و هوشم نام داد  
سخت باشد تا نیندی در خودت این اختیار  
گفته در شعری که من هم این و هم آن می‌کنم  
روز عقد ازدواجت را خودت تعیین کنی؟  
نوع فرزند و زناش را تو در بستر کنی؟  
آرزو داری که باشی یک سوپر من در جهان  
این که جبرت گویم ای زاهدن زور و ضرب و جرح

گر چه می خندد برخی بهر تعبیرم بی  
این طبیعت سازدم، کو جرم و تقصیرم بی  
این همه نظم است و من دائم به تاخیرم بی  
تو توانستی؟ چه بالا! من که در زیرم بی  
پس نباشد اختیارت، گفته تفسیرم بی  
من که نادان باشم و حالی ز تدبیرم بی  
من نذارم قدرتی، حالی به تکبیرم بی  
گفته ام هر جا که من مشغول تفریرم بی  
من که از ویروس کوچک خوار و درگیرم بی  
این تو که دائم بنجوابی عذر چون دیرم بی  
چون تو آن یک ساده لوحی، دست تو گویرم بی  
چون که ضعف آید برت گویی که می میرم بی  
این بود نظمی در عالم کرده تقدیرم بی

هر چه پیش آید و یا پیش آمده در خیر محض      کر بینی می شوی تسلیم تعبیرم همی  
 بیدت جویی دلیلی بهر هر کاری به جان      این دلالت را که من مشغول تحریرم همی  
 حاشه نه کر که بد اخلاقی و جرم خودت      بهر خودخواهی نمی بر دست تقدیرم همی  
 کر که آسایش بخوایی راه اخلاقی برو      جز به تسلیم جهان راهی نمی گیرم همی  
 سخت باشد کر بگویی بیچ، هتم ای رفیق      با خودت گویی که من هم شاه و هم میرم همی

همچو "مسعود" اردبانی ذات هستی بی عدد

مینهایت را بینی دست تقدیرم همی

اول مارچ ۲۰۱۶ میلادی

(م) مست می گشتم و دردی کش و آزاد شدم      تا رفیقی چو تو ام آمد و آباد شدم  
 (ج) جان من خسته از این دیو و ددان گشت ولی      با تو همراه نیم و سفر باد شدم  
 (ی) یاد آن روز که مست از همه مینا گشتی      مستی ات بر دل و من بهره آن یاد شدم  
 (د) دل که خاموش شد و بی سخنی پیشه گرفت      در کنارت همه پر حرفی و فریاد شدم  
 (ب) با تو بودن چه خوش و خرم و آسان برود      غم رود از دل و از خوبی تو شاد شدم  
 (ح) حردمی گویمت ای یاور خوش طینت من      ظلم از سر رودم ملو از آن داد شدم  
 (ب) بحث و حرف و سخن از عشق همه منطق من      از زمانی که همی منظر فریاد شدم  
 (ه) نادی و همدی تو گشته به دل آن رایاب      من هدایت شدم و خادم افراد شدم

(۱) آیتی از همه مستانی و هشیاری دل بی شک از حالت تو جامع اضداد شدم  
(ن) ناید آن روز که مینم غم تو در صورت روی تو شاد و ز شادی تو آباد شدم  
(ی) یاد ایام بماند که رفیقی بر من  
من که "مسعود"م از درد و غم و آزاد شدم

۳۱ مارچ ۲۰۱۶

به یاد سعید فرمان

هم یاد تو از این دلم آسان نرود  
این عمر خودت برای خدمت بر خلق  
در راه جوانان چو زدی گلام به حق  
چون نام "سعید"ت همه یادآور خوش  
رفتی تو و تنها شده این مست خراب  
گفتمی که سیاهت مکن از بهر نعم  
در رفتن تو اشک بریزم از دل  
مردانه تو بکلیدی و آن خصم درون  
صد حیف که گشتی ز وطن دور و می در غربت  
می دانمت اینک که تو هستی آزاد  
هم مهر تو بی شک ز تن و جان نرود  
از یاد کسی زین همه یاران نرود  
این لطف تو از یاد جوانان نرود  
این عشق وفا بی همه "فرمان" نرود  
بی یاری تو مستی مستان نرود  
احساس سیاهی ز دل آسان نرود  
با امر تو جز خنده بر این جان نرود  
صد حیف که این درد به دمان نرود  
لیکن به دولت مهر از ایران نرود  
آزادگی و مردیت از فکر عزیزان نرود

دردا که به آخر شده ای یار دلم  
"معوود" به غم گشته و سادان نرود

۱۹ ژوئن ۲۰۱۶

طعمه هر مرکلی انجیر نیست	"برسماع راست هر تن چیر نیست
حاجتی بر درد آن زنجیر نیست	عاشقان مستند و در دریای عشق
راه حل این معادیر نیست	بند باشد عجب و کبرت یا حسد
عشق حق بی دانست تاثیر نیست	در ساعت می شود عشقت به حق
چاره ای جز کار در تطمیر نیست	رمز این گوشت که امر حق شنید
راه آگاهی بجز تدبیر نیست	می شوی عاشق که آگاهت کند
انجلا جز عشق عالمگیر نیست	با تمرکز جان و روحت منجلی
مرد دانا با خودش درگیر نیست	تا توانی راه خود خواهی بیند
جرم نادان را بجز شمشیر نیست	حول خود کردی اگر نادان شوی
بهر ایمانت دگر تحقیر نیست	تا شدی محرم به کوی عاشقان

می شوی "معوود" که عاشق شوی

عشق تو محتاج آن تقدیر نیست

آگوست ۲۰۱۵

شعر کویم سبک و وزن شتوی  
 شرح بجران و فراغ از وطن  
 چون همیشه آتشی بر پا شود  
 سالها گشته که آرامش نید  
 رومی نقشه گفته اند شرق وسط  
 جلد اعرابند و کردان ساکنان  
 دولت افغان و ایران، سوریه  
 می کشند یکدیگر و آتش زند  
 هم مهات و سلاح از غربیان  
 می فروشند برب و باروت و تفنگ  
 ثروت و مکت همه در حیثان  
 که همه مردم که آواره شدند  
 آمده دیو زگی از غربیان  
 در دشان در دل که خانه مال کو  
 در رسنه و خبر صحبت از آن  
 هر چه باشد تفرقه در منطقه

تا بگویم قصه ی ما و منی  
 صحبت آوارگی مرد و زن  
 دود آن بر چشم آدهما شود  
 میوه ی صلح و صفایی را نچید  
 در درونش کوه و رود و جوی و شط  
 بخش دیگر پارس گویان این مکان  
 هم عراق و اردن و آن ترکیه  
 خلق را آواره ی عالم کنند  
 هم دلیل تفرقه چشم آبیان  
 بر همه افرادی عقل و منک  
 نقش انسانی بگیری در جهان  
 دور از دیر و ز آن خانه شدند  
 چون پناهنده شده در این میان  
 در غربت هم اضافه شد بر او  
 بر بدی گویند این ناهرمان  
 از برای طیف دزدان منطقه

در همه جای جهان چون بگمری  
 حرف من این باشد ای مرد فهم  
 چون که عقلی در میان نبود تو را  
 آتش و خون با سلاح غریبان  
 شرم ناید زین همه جرم گران  
 این میخی آن یهودی قتل او  
 چون مسلمان اسم خود را می نهنی  
 این همه خودخواهی و نادانیت  
 الغرض با پول و تمهید آمده  
 چون اروپا عقل دارد در سرش  
 تو بجنگی با برادر های خود  
 بعد از ترس همه نا انیان  
 خوار و خفت می کشی تا می رسی  
 جنگ را کرده اروپایی به پا  
 گشته قربانی هر آنچه داشتی  
 مال و جانت می رود از دست تو  
 تجربه از آتش و خون می بری  
 عقل را باید بهایی خوش دبیم  
 جنگ و خونریزی شود بر تو روا  
 می کشی زنها و مردان، کودکان  
 دین شده مسک نامردمان  
 واجب شرعی شده؟ احمق بگو  
 جرم خود را نسبت حق می دهی  
 وصل دین سازی توبی وجدانیت  
 آتشی بی حد بر اینجا می زده  
 می برد مال و منالت بر برش  
 می کشی بی شرم، خواهر های خود  
 می کنی بار سفر را در میان  
 رنج و تحقیر از کس و ناکس بسی  
 چون توبی عقلی شوی بس مبتلا  
 تخم کینه، در دل خود کاشتی  
 دانا گویند از اینجا برو

من بگویم این سخنها بلکه تو  
درد دارد چون پریشان بینمت  
یک دمی جمهوری اسلامیت  
یک دهمه شیعه کشتی کردد رواج  
یک زمانی یک و هندو برتختند  
کر یهودی بینی و سنگش زنی  
اهل ترسا را اگر ناپاک و بد  
پس تو کی انسان شوی ای بی خبر  
اول انسان باش و بعد آن به دین  
هم سخن کوتاه گویم جان من  
آن خدایت را نمی خواهم دگر  
دین تو خونخواری و حیوانی است

انگی در فکر باشی قد جو  
رنج دارد تا که حیران بینمت  
یک دمی طالب شده همراست  
یک دهمه سنی دهد بلج و خراج  
یک زمان زرتشتیان در مسخند  
کر بهایی، تو چه آزارش کنی  
هم بدانی می شوی برتر ز صد  
قبل هر دینی تو باشی یک بشر  
هم تمسک جویی و یابی یقین  
کر برای دین بگیری جان ز تن  
دین تو نبود برای این بشر  
حیف باشد نام انسان بر تو بست

گفته "مسعود" این سخن چون عالمی

از نگون بختان هر دو عالمی

اول آگوست ۲۰۱۶ میلش

دین عشق

دین من عشق است و مذهب نیز هم  
پیش از آن که تو بجویی دین من  
راه انسانی و آدم گونگی  
دین بود شخصی و فردی ای پسر  
گر تو زرتشتی و یا مسلم شدی  
گر مسیحی یا که بودا گشته ای  
من بگویم عشق در دنیا یکی  
گر تو انم مهر افزون می دهم  
صحتم از مهر و عشق و لطف او  
دین خود آنکه بدانم حق بود  
من بگویم دین من برتر شده  
هم دم و بهره شود آن کس به دل  
الغرض ای مردم والا مقام

فارغم از هر چه درد و رنج و غم  
بایدم پرسید، هستی آ و دم؟  
نفی دین نبود به گفتن یا قلم  
دیگری پرسش مکن با پیچ و خم  
گر که موسی را پرستی چون صنم  
دین من عشق است و مذهب نیز هم  
بجز محبت هر چه باشد درد و غم  
از ته قلم، به این علت خوشم  
اسم دین بر خود تدارم با قلم  
گر دلی را یکدمی شادی دهم  
من در این راهی که رفتم می روم  
او که یک جرعه ز مهرت داده ام  
بجز به مهر خلق فکر خود ندم

عاشتم در عالم و عشتم یکی

نام "مسعودم" گوای از دلم

خراب؟

گفته‌ای مردم خراب و عالم اینک هم خراب  
چشم بد بینی کشودی، سونفن بردی همه  
نحوه ای در خود نگر، چشم از دونت بر مدار  
حال تو خوب است آیا، من که شک دارم از آن  
روی آرامش نیننی، چونکه بد بینی عزیز  
بس که در خود غرق و در خود شاور گشته‌ای  
غرق خودخواهی شدی، خواهی همه نفع جهان  
حرمت و عزت بخوایی از همه خلق جهان  
بوی کبر و عجب و تزویرت بیاید در کلام  
علم اخلاقت بگویم، دانشی نو در زمین  
درد ما مردم همه از عجب و بخل و آن حسد  
این همه بیماری و ددی که در جانها شده  
سونفن داری و کینه هم بورزی بر کسان  
در چو بندی بر همان خودخواهی ات فارغ شوی  
گفته "مسعود" این سخنها را همه از حکمتی

این خراب و آن خراب و آرزو باشد بر آب  
نور نیکی را نیننی، گشته‌ای دور از صواب  
چون گنه کاری بیننی، می نیننی تو ثواب  
در خیالی دانا، کابوس داری وقت خواب  
بر معای تو دارم، من همی نیکو جواب  
چشم حق سینت شده در صد حجاب و صد نقاب  
بر تو آید، بر خلائق می نیاید یک پاسبان  
چون بد اخلاقی نکیری، از خلائق این جواب  
چونکه نادانی گمان داری، که مردم شد خراب  
این سخنها را که گفتم، می نیانی در کتاب  
از غرور و کبر بی جا، و ز ریای پر عذاب  
از همه خودخواهی است، گفتم تو را لب لباب  
این خصوصیت نموده بهر ددت فتح باب  
ستی و شادی بیاید بی توقف پر شتاب  
"حکمت نو" دانش است و می دهد اینک جواب

مغز حرفش بهر تو آرامش و صلح آورد زین سخنهاى حقیقت روی خود را بر متاب

پستامبر ۲۰۱۶ لیش

در ره عرفان و عشقت کز پریشان آمدی  
 کشته ای گاهی تو معشوق و گهی عاشق شدی  
 این که نادانت بگفتم نی نشان احمقی  
 در جهان شادی نباشد، ای عزیز مهربان  
 شاد را باید دوست، خود بسازی جان من  
 می شنیدی که عارف حال خوش دارد به جان  
 خوابی ار در راه جانان، تو قدمها بر زنی  
 شادی و غم، زشت و زیبا، سردی و گرمی تو را  
 با حواست می کنی، درک این جهان پر جلا  
 عشق و غم، شادی و سرمستی و درد  
 که همه عمرت به شادی باشد و سرمستی ات  
 در تعادل حال دنیا خوب و خوش گردیده شد  
 این سخن باشد کلید قفل بر بسته به جان  
 که سخن گویم پراکنده شنو حرف دلم

ره ندانسته برفتی تا که بی جان آمدی  
 عشق را نیکو ندانی، چونکه نادان آمدی  
 چشم دل را وا نداری، چونکه نالان آمدی  
 چو تو این نکته ندانی، بی نگهبان آمدی  
 حرف عرفان هم همین است، راه ایمان آمدی  
 حال خوش را خود بسازد، از درون آن آمدی  
 بر همه عالم بگو، چون شاد و خندان آمدی  
 بخشی از دنیای ما، گر مثل انسان آمدی  
 حرف سختی می نباشد، راه آسان آمدی  
 بی سکت مثل کشا، گر راه بنزدان آمدی  
 لذتش را می نغمی، چون فراوان آمدی  
 گر نباشد این تعادل کج و گردان آمدی  
 می کشا قفل دلت، در جمع عرفان آمدی  
 حرف من ساده نباشد دل به افغان آمدی

با رضایت می توانی کسب شادی را کنی      کر رضا بر داده داری، نیک حالان آمدی  
این سخن گفتم حقیقت، چونکه "معوذ"م بدان  
این سعادت باشد اینک، جمع یاران آمدی

اکتبر ۲۰۱۶ لیش

نم نم باران زد و عشقی به دل آغاز شد  
شور و غوغا گشت در قلب و سری پر همه  
در چرای مادی و حالت ندانی بهر چیست  
دست معشوقه بگیر، طعنه و حرف همه  
بجملگی گفتند، دیدی این فلانی را چنان  
از برای بستن حرف و دنان مردمان  
آن همه عشق و حرارت سرد گشته بی اثر  
وه که از خود می نرسیدی مرا چون می شود  
پس چرا اینک که جستم گشته و بیمار من  
من که تب می کردم از دیدن و یا بوییدنش  
چونکه عشقت رفت، یادی می کنی از دیگران  
تلخی این قصه را گفتم ولی با سادگی  
لرزشی در دست و دل، برقی به چشمت باز شد  
ترس کرده به دل از دلبر طناز شد  
بی سبب حرف دلت از بهر مردم راز شد  
بوق و کرنا گشت، در کوی و گذر، آواز شد  
روی زرد تو، بر مردم، سخن افراز شد  
چاره را وصلت بیدی مشکلت آغاز شد  
تهمت و نفرین و ناله، جای عشق و ناز شد  
از چه آن عشقم چنین سرد و به تلخی ساز شد  
عهد ما سست و شکسته، عشق ما ایجاز شد  
از چه این صوتش به گوشم تلخ و بدآواز شد  
چون دگر آمد همان هم خانه بر انداز شد  
ساده بود این سخن، چون درد و غم تکلمتاز شد

جای عشق و گرمی و لطف و حرارت در دست  
سردی و نفرت به دل هم تفرقه انداز شد  
عشق چون آتش بود در سینه ای نادان ترین  
همچو آتش بی توجه سرد و چندرغاز شد  
آتش عشقت بنجوابی روشن و گرما دهد  
همیزش دائم باید، شعله افزون ساز شد  
دانا صیبی بجویی از رفیق و عشق خود  
آشت بر این سبب خاموش و خاک انداز شد  
عیب جویی پس مکن، تلخش نکن این زندگی  
زین سبب عشقت بد اخلاق و بی بجا شد

گفته "مععود" این کلام کوتش از زندگی

راه راحت را بسین، پرچاله، دست انداز شد

۲۹ نوامبر ۲۰۱۶، لیش

### مرک

ای کاش که روزی بشود یاد عزیزان  
خواهد شدن این مرک به همسایه ی ایشان  
کان دم که شود مرک تو را تا دم کردن  
یادی بکنی از بد و خجبت به رفیقان  
با علم و تدبر همه در عمر شیرینت  
نیکی کنی و رحم نمانی به غریبان  
رفتی که ماند ز تو یک نام نکویی  
نی برتف و لعنت بشود نام تو در جان  
هر دم که نمودی بر مردم که جنایت  
گفتی که کنم نیک بر ماد ایران  
آیا بود رحم و مروت به درونت  
شاهد بود این دل به همه عهد تو اینک  
خونین شده دلها همه از ظلم تو نادان  
رفتی و تو مردی و شدی تنگ به دلمان

مردن چه بود خوش بر تو مرد سیاست  
یادت بشود بر در تاریخ به عبرت  
راهی که تو رفتی همه پر کند و کثافت  
فردا که شود کشور ما صلح و صفائی  
سرتابه سراین ظلم و سیاهی چو بگردد  
نامت همه با بغض و غضب، کینه و اندوه  
جرمت تو بدانی و بدان جرم زیاد است  
آیا تو ندانی که بگیری و تازی  
نامت که بگرددی تو به تاریخ بجن مال  
پایخ ندبی جرم و جنایت به حریفان  
مردی که بر خود، بکند ظلم به انسان  
خودخواهی و قدرت طلبی جرم نمایان  
کوتاه شود دست همه دشمن نالان  
آباد شود ملک خراب و همه ویران  
ترکیب شود در همه تاریخ شریفان  
ای بی خرد از چه تو کنی جرم فراوان  
جز نام نامند ز تو سرکرده حقیران  
خیری که ندیدی تو ز عمرت همه حیوان

ای داد که یادت همه شد زشت به عالم  
"مسعود" بگوید سخن حق چو سلیمان

لش ۱۱ ژانویه ۲۰۱۷

ساقینامه

بیاساقی، می است را خوش بوشان  
تو رفتی از کفم، غم گشته در دل  
ز عشق تو، دلم پر از، صفا شد  
که از دوری، دلم گشته، چه نالان  
به کی گویم چنین ددی فراوان  
چه گویم من، ز مهر تو به انسان

تویی جانم، تویی روحم، تو مرحم  
مراده می، تو ای بهترز جانان  
چنین حالم شده بر تو نمایان؟  
مرا در غم نهادی، تو چه نالان  
کجا رفعتی، که ددم درد انسان  
تویی جانم، تویی روحم، تو مرحم  
مراده می، تو ای بهترز جانان  
جواب آمد کگو این با غریبان  
یا ساقی می ما را بگردان  
چو کویم راز دل را با حسینان  
تویی جانم، تویی روحم، تو مرحم  
مراده می، تو ای بهترز جانان

۱۵ ژانویه ۲۰۱۷ لیش

عاشقی سرگشته گشتم، چون تویی زیبای من  
می ندانم این کجا بودست و کی گردیده در دنیای من  
دست ما کوتاه از نخل و تویی خرمای من

به عشق تو ندارم روز و شب را  
الا ساقی، کجا رفعتی ز پیشم  
بگفتی تو، بکیرم درد جان را

بگفتم درد خود را با طیبیان  
ز مستی کز شود قلب تو آرام  
منم "مسعود" عالم ای تو ساقی

مست گشتم از شراب چشم محمورت، تو ای یکتای من  
بخط بخط می تپد این دل ز عشق خالصت  
شوق دیدار تو را در دل بدارم ای عجب

شور و حال نوجوانی در میان سالی بشد  
 غرق گشتی و هراسی و ندانی راه چیست  
 گر چه پیرم من ولیکن در دلم این یاد تو  
 صحبت عشق است جانا از ملک دم نزن  
 گر بگفتم عشق را راز همه خلق و جهان  
 کی تواند قلب عاشق راه و رسم بد رود  
 آبی از آن آتش که بر جانم توشعله می زدی  
 وقت سجده گشته ای قبله برای قلب من  
 یاد آن روزی که در عشقت بوزم بی سخن  
 درد عشقت را به جانم می خرم، خوش تر نبود  
 این چنین حالی که دیروزم شده فردای من  
 راه عشقت را بدانم نو گل شیوای من  
 در بهار عاشقی تازه جوان، برنای من  
 کس نداند هم بشنید بجز ای بر جای من  
 بشو این حرفم که باشد، حرف حق از نای من  
 این سخن بر لوح عالم می شود امضای من  
 سوزم و سازم به عشقت چون تویی مولای من  
 در نازم ذکر تو باشد همی، رعنا می من  
 گفته ام راز دلم با تو، تو ای شهلای من  
 این همه شور و شغف باشد ز هوی و های من

هر کسی پندی دهد "مسعود" عاشق می نباشد

کی توانم بجز ای بی تو، تو ای والای من

۲۰ ژانویه ۲۰۱۷ میلادی

### نزد عشق

چه حالی و چه شوری و صفایی  
 شدم مجنون که تو لیلای مایی

مرا دادی به عشقت آشنایی،  
 شراب عشق نوشیدم ز جایی،

مدار آفرینش بر محبت،	که بی عشقی همه تهر و شکایت
ز آرامش کند حرفم حکایت،	تویی آرامش جانم کجایی
همان لحظه که سینه غرق عشق است،	به چشمان همیشه برق عشق است
توجه کن که این هم مشق عشق است،	چه حالی و چه شور دکشایی
چه طناز و چه زیبایی تو جان،	چه پر شوری، چه خوش رویی فریبا
تمام حسن عالم در تو یکجا،	که عاشق می نیاید جز خدایی
به دل عشقت شد و گویم به فریاد،	شدی شیرین و این دل گشته فریاد
اگر خلقم بگوید داد و بیداد،	نبینی از منت یک بی وفایی
اگر جرم و جنایت باشد این حال،	اگر طعنه زده، کسیرند اشکال
اگر زخم زنده با حرف و اعمال،	نکیرم پند مردم بیچ جایی
منم پسر خراباتی و عابد،	چو "صنعان" اهل تقوایم چه زاهد
تو "ترسا" دختری کردیده شاهد،	بوزم رخت تقوای ربیانی
مرا زلف سیاهت کافرم کرد،	شبق چشمت که ایمان از سرم کرد

چنین عشقی مرا رسوا ترم کرد،  
منم ساگر به لطف کبریایی  
ز حسن تو سخن گفتن چه زیبا،  
به فکر تو همه امروز و فردا  
عجب شوری به پاکردی تو مارا،  
چه بی حد و چه بی مرز و نهایی  
الهی عشق از تو گشته موجود،  
نشد کم دبی ما را و محدود  
بوزان از حرارت قلب "مسعود"،  
که بز عشقش نمی خواهیم خدایی

۲۰ ژانویه ۲۰۱۷ میلادی

احساس تو آتش بزده جان و جهانم  
بی عشق تو دیگر توانم توانم  
مدهوشم از آن روی خوش و چشم سیاهت  
بی شک نشود بهتر از این سم روانم  
عمری پی عشقت همه رسوا شده بودم  
روایی دل شوق تو را داده نهانم  
آتش بزدی این دل سودا زده ام را  
هین در عجم زین همه آتش که به جانم  
لبها همه بسته، تو اشارت نمودی  
نی دیده تو را دید، که از دل بتوانم  
می سوختم و دم نردم تا که بدیدم  
می سوزی و می سازی و دم بسته زبانم  
گفتم چه بگویم سخن عشق که جان را  
از ترس و ملالی که در آن بود رانم  
در شک بگذشته همه عمرم به جدایی  
من پیرم و از عشق تو بس تازه جوانم  
حالی چه کنم تا که مرا قهر نیاید  
بی تابی قهر تو نمودست چنانم

مستیم دین حس و ندانیم که هستیم  
 این دیده‌ی سرکش که تو را جوید و جوید  
 مدبوشم از این عشق تو یکتا صنم من  
 کفتم که بگویم غزلی، همچو رمیده  
 کجی بزخم در پی عشق تو دوامم  
 یاد تو همان قصه‌ی در حرف و دایم  
 هم قصه و هم غصه و هم صحبت جانم  
 یاد تو همان قصه‌ی در حرف و دایم  
 هم قصه و هم غصه و هم صحبت جانم

"مسعود" سخن گفت و حقیقت به پیدای

عاشق شده‌ای بردل ما، گو که بدانم

۲۲ ژانویه ۲۰۱۷

من که راه عقل رفتم، از خود آواره شدم  
 خلق گویند که تو، شره‌ی شری لیکن  
 آن که گوید "بجور" باشد در "نظر" در شعر خود  
 "شوق باشد در جدایی"، سخت تلخ و بی سبب  
 کف نفس از کف بر فتم با نظر بازی تو  
 این همه علم و سخن کز فکر می آمد برون  
 موی مشکین تو ای بهتر ز مهریان ہی  
 شعر را اینک بفهمم، تا که عشق آمد ہی  
 مست عشق تو شدم، تا که چو فرزانه شدم  
 هم در این دایره سرگشته و دیوانه شدم  
 می نیند جوشش عشقی که بیگانه شدم  
 تلخی شوقش نخواهم، مست و مسانه شدم  
 بی سرو پا کستم و طالب به میخانه شدم  
 هم به تدبیر نظر رفتند و دیوانه شدم  
 مست عشقم کرده تا در راه نمخانه شدم  
 عشق را اینک بفهمم، تا که دوانه شدم

هم به آن چشم سیاهت من بنیم عالم  
 معنی خوشبختی و راه سعادت در برم  
 من حیات از خداوند ملوکانه شدم  
 چون بگویی دوست می دارم تو را هر لحظه ام  
 شادی عالم به سیر، دوری ز نماند شدم  
 آیتی بر من تو زیبا، لطف حق باشی مرا  
 والد ات هستم همی، تسلیم مردانه شدم  
 دیده ام بی عشق تو، مخروبه، ویرانه شدم

حرکه خواهد حال "مسعود" م بگوید گویش

بی سرو پا کتتم و طالب به میخانه شدم

بیت و، هفتم ژانویه ۲۰۱۷

اگر در قلب خود عشقی بخوانی،  
 کلام دوست دارم چه زیبا،  
 که گویی با زبانت حرف جانی  
 به تنهایی همین یک حرف باشد،  
 چه حس عاشقی در قلبها شد  
 یکی باشد یکی باشد که باشد،  
 در این جان و تم بس نمانی  
 یکی را دوست می داری عزیزم،  
 ز جانت یایه بگذاری عزیزم  
 بجز او نبودت کاری عزیزم،  
 چه خوشبخت و چه خوشحال جهانی  
 از این جمله کجا دارم غمی من  
 که نبود در جهان خوشتر زبانی  
 زبان عشق عالم گویمی من،

میر عشق از حرفم بخوانید	الا ای مردم دنیا بدانید،
که من یکتا پرستم بس نهانی	بگوید این سخن هم تا جوانید،
بگویم فاش، کردم من سجودت	هی گویم که می خواهم وجودت،
نخواهد بیچ وقت و نه زمانی	تو بت گشتی بخوانم من سرودت،
بگویم با زبان و جان و هم تن	همین واژه که عاشق هستم من،
بود بی شک کلام آسمانی	سرودم این سخن از عشق با من،

بگو با من، تو بشو این سخن را، بگو از عشق، "معدود" کمن را  
 که این دوستت دارم زدن را، کلید هر چه قفل بدگمانی

دهم فوریه ۲۰۱۷

آنکه تسلیم مگه تو نشد بلهوسی	آنکه از دل به توام عشق نوزد چه کسی
شهد شیرین تو را گر که بجوید مکی	کم نشد از سر لطف و همه اندیشه ی تو
عشق تو تحفه نگردد به هر آن خار و خسی	اهل دل باشی و دانش که تو را گشته مقام
در دل آن سخط بگویم که به عشقش برسی	مست مینامی تو گشتم چو مرا جام دهی
راه، طولانی و دل خسته بگردیده بسی	در ره دیدن تو دیده چه خون برگیرد
چشم زیبای تو اینک شده فریاد رسی	گر که در محضر تو جان بدهم، گشته چه غم
که مباد از دلش، دل ببرد سخله کسی	دل بگوید که برو بر سر کوشش تو بسین

حرکه آید بد بند تو را کای "مسعود"  
نکنند یار نخواهد که به عشقت برسی

ششم فوریه ۲۰۱۷

یک سخط از یادت جدا، نبود دلم ای آشنا  
آواره می روی توام، سرگشته می بوی توام  
با طعم خوب عشق تو، خوشبختم از پیشم نرو  
چون مال من کرد دتت، بوسه زخم برگردنت  
لبهای سکر فند تو، افاده دل در بند تو  
گر کرد غم کیرد دلت، عشتم بگرد مشکل  
آری تویی محبوب من، از دل بگویم این سخن  
وامی از زمان و این مکان، دل در پی تویی امان  
یاد تو سوزد پیکرم، از دوریت رنجی برم  
دردی که از عشقت کشم، شادم که قربانی بشم

اینگد شده تقدیر ما، تلخ است لیکن هم بجا  
مست نش، نخی توام، ای بهتر از شمس و ضحا  
لیکن نه مال من بشو، سوزم ز عشقت با وفا  
حجب و حیایم ضانمت، حرفی نگویم نا بجا  
شیوایی بجنند تو، آتش زند دنیای ما  
راهم ندی در منزلت، دل می نشد از تو جدا  
عهدی کنم از جان و تن، کز من نبینی تو حنا  
دوری ز من آرام جان، صبری کنم پیشه مرا  
می می چکان در سفرم، نی بر زمین نی هوا  
دور از همه غل و غشم، پندی در این پیغامها

هر سخط یادت می کنم، بادل محابست می کنم  
با تو عبادت می کنم، قربان تو "مسعود" با

۵ فوریه ۲۰۱۷

هر روز، روز ما و هر لحظه وقت عشق  
 عاشق که نه روز و شبش بداند چیست  
 بر قامت پوش، همه زیبایی رخت عشق  
 مدهوش گشته و از روزگار سخت عشق  
 این را بدان که تو را برگشته بخت عشق  
 آبی که جاری بشد آن بر درخت عشق  
 "یک دست جام باده و یک دست زلف یار"  
 ما را که دیده‌ی خون به چهره شده  
 شادی بین که آمده از تاج و تخت عشق  
 مدهوش یارم و روزی ندیده ام  
 با ما گکو تو از آن روز سخت عشق

"معود" بگفتند شده این، روز عاشقان

هر روز، روز ما و هر لحظه وقت عشق

۱۴ فوریه ۲۰۱۷

عاشقم ای خلق، بشو حرف من را  
 منم مدهوش و بی‌هوش از عزیز  
 که دوران گشته آخر، جان و تن را  
 که تقدیرم بداده انجمن را  
 مرا می‌ده که می‌گویم سخن را  
 چگونگی سازم این تدبیر و فن را  
 درونت پر نایب سونن را  
 کنم دور از خودم، این اهرمن را  
 بنیم در جهان، گل در چمن را  
 به عشقت گشتم و تازه شدم من

همه زیبایی و لطف و صفایی  
که منم من طبیعت، یاسمن را  
بسازم عشق و امید به جانم  
کنم دور از خودم مرگ و کفن را  
چو عاشق گشتم اینک بر وجودت  
بنینم سپری و چین و شکن را

منم "مسعود" عالم این بدانم  
چه دارم درد جز زجر وطن را

۱۶ فوریه ۲۰۱۷

با عشق تو دانستم، دل از همه بگشتم  
ای منظر زیبایی، موش چه فریبایی  
چون راه خراباتم، زائر به ساواتم  
آن دم که نظر آبی، تنها همه بشگشتم  
یک عمر سخن گویم، این عشق بتان جویم  
زیا صنی من را، من از تو چه دانستم  
در بند تو خوشبختم، از دام همه رستم  
اخلاق بدیها را یکجا همه من شستم  
یکدم تو گمواجانا، در مهر تو من سستم  
من ثابت و پاینده، از عشق تو تابنده

چون مهر تو بر من شد، روشن سرو هم تن شد  
از لطف خدای تو، "مسعود" جهان، هستم

۱۹ فوریه ۲۰۱۷

ما که بیداریم جانا هم ز خواب من مگو  
 کرچه دنیا خواب و خسته، در دل شب شد ہی  
 کفنه با من تا بیایم، هم به رویا هم مرو  
 مست گشتم از وجودش، بختی وصلم به او  
 کرچه کوندم تخیل می کنی از ظن خود  
 عمر بی او بس تباہ و ضایع اندر چشم من  
 عمر را طی کرده در بحث و کلام و عاقلی  
 بی دل اندر آسمان چرخ زخم با روی او  
 والہ و مدہوش او حرفی خطاب من مگو  
 محنتی باشد به دنیا را جواب من مگو  
 من که تشنه گشته ام، حالی ز آب من مگو  
 با حضور او ہی، یک از شراب من مگو  
 با تخیل شاد و خرنند از سراب من مگو  
 وقت پیری وصل آمد، از شباب من مگو  
 عقل من هم مثل عشق است، از کتاب من مگو  
 در میان موج و طوفان، از سحاب من مگو

قلب "مسعود" آتشی زد بر همه سنگین دلان  
 دل بسوزد، تو دگر از این کباب من مگو

۱۹ فوریه ۲۰۱۷

"در خیالم بوسه می گیرم"، ز لبهای خوشت  
 بوسه های گرم و شیرین را که امیدم دهد  
 ہی تجمم می کنم، نقش فریبای خوشت  
 من بگیرم در خیالم، از همه جای خوشت  
 وه چه حالی، بستم از آن روی زیبای خوشت  
 می شنیدم من همیشه، صوت و آوای خوشت  
 می گشایم دست خود را، بر سرو پای خوشت  
 تا که در آغوش من آرام گیرد جان تو

گفته ام آواره جانانم بر جانم نا  
 جان من می جویدت، در کوه و دریای خوشت  
 آرزو دارم مرا پایان شود هجران تو  
 دور هجران طی شود، از لطف فردای خوشت  
 درد دوری در دلم آواز یاسی می دهد  
 یاس را من می نخواهم، در تنهای خوشت  
 گفته بودم می نیایی، عشق من، راه گریز  
 عشق سوزانم بگیرد، آن سخن سالی خوشت  
 این خیالم، با خیالت گفته بدم جان من  
 با خیالی سرزنش، بردست و بر پای خوشت

چونکه "مسعود"ت ز زندهم از مرگم عاشقی

در همین عالم بانم، من به دنیای خوشت

۲۰ خرداد ۲۰۱۷

در لحظه ی خوابم همه سیاهی تو بینم  
 از عشق تو مستم که دین عالم هستی  
 وقت سحرم روی فریبای تو بینم  
 در آتش عشقت که بسوزد تن و جانم  
 نی خود که همی بودن دنیای تو بینم  
 از رفتن و دوری که بگویی به دل من  
 من لذت شیرینی آن قدمهای تو بینم  
 من عاشق دلسوخته ی شاد جهانم  
 بهم تاب نذارم بدی از نای تو بینم  
 هر ذره که در عالم من در دورانت  
 این شادی خود را همه از عالم زیبای تو بینم  
 دیوانه بدم حالت مجنون تو بدای  
 از بودن تو باشد و از جای تو بینم  
 میگذردم از قامت لیلای تو بینم  
 مستم بکنی لحظه ی صحبت در گوشم  
 من لطف جهان، جمله ز آوای تو بینم

عاشق همه یکتایی دنیای وجودش معشوق بود، من که سر و پای تو بینم  
"معوذ" کند وصل تو را آن هدف خود  
گر این بشود، آن همه یارای تو بینم

۲۵ فوریه کونیک اشتاین

از هراست می شود عشقت خراب	نقطه های عاشقی گردد سراب
تا که با وحشت به عشتش می روی	آتش عشقت شود مثل حباب
این سخنها را همه از دل شنو	می کنم از جان خود بر تو کتاب
جان من عشق و هراس آدمی	همچو مستی باشد و لطف شراب
هر دو حسی در بدن، واجب بود	این همه رویا نباشد، کف به آب
اینکه در عشقت بجوشی خوش بود	ترس و تردیدت بیره صبر و تاب
هم بخوابی؟ هم بترسی؟ کی شود	برک پیری آیدت وقت شباب
گر کنی بر عشق خود باور! ہی	می دهی راحت به پرسشها، جواب
جان شیرین را به حسرت طی کنی	از هراست می شود عشقت خراب

جمله ی "معوذ" یک باشد به جان  
دوستت دارم ہی یکجا و ناب

۲۷ فوریه لیش

سخن از مهر و محبت بجز از لطف و صفاتوان کرد  
 رسم و تقدیر جهان این شده اندر نظرم  
 درد تو کر که بود خدمت یارت امروز  
 چونکه راه دل و در خدمت "بابا" هستی  
 سختی عالم و این جبر طبیعت جانا  
 راه تسلیم و رضایت بر احوال جهان  
 چون "بهار" آمد و لطفش شده بر ایشان  
 کر که این راه بر نختی، بجز از راه وفا توان کرد  
 گله از یار پر از کبر و ریا نتوان کرد  
 بر حذر باش که با جور و جفا نتوان کرد  
 نیست از کار صواب، عیب شام نتوان کرد  
 مصلحت نیست، که سببچی احوال خدا نتوان کرد  
 حل مثل بکنند، جز به رضا نتوان کرد  
 جز همشکر به دلش از بر ما نتوان کرد

دست "مسعود" بود حالی و در راه شام  
 جز دعایی بر این دفع بلا نتوان کرد

۵ مارچ ۲۰۱۷

قصه ای دارم ز تهران و بود بر دل غمی  
 گفته این شورای شهری نام تهرانپارس را  
 گفتمش ای بی خرد نام محله های ما  
 نام میدان کرعوض سازی چه سودی آیدت  
 چون نباشد هم شعور و عقل سالم مر تو را  
 من نمی خواهم بگویم بد به مردم جان من  
 کر چه دورم از تو اما، درد و غم دارم کمی  
 هم عوض سازم به نام اهل اعرابم همی  
 حک شده بر لوح دل، ای مردمان دم دمی  
 یا کجا کردد جدا از قلب آدم یک غمی  
 بی جهت حرفی نزن، دم را بیند از آدمی  
 یک این افراد رفتندی به شورا مردمی

رای تو سازد موجه هر چه حال و قال او  
 قطعانم کوی فرو بند این دانات، اجنبی!  
 درد تو دارم ہی گر چه ز آزادی خود  
 الغرض شورای شهری، تف به غیرت های تو  
 رای مردم گر تو را داده، رہی بر مندی  
 این حاقما بود با رای تو، چون مجرمی  
 کر چه دورم از تو من، لیکن تو روح و جانمی  
 راضی و ساگر به حق، دردم بدارد مرہی  
 مثل تهران ہوا باشد، ندانی درہی  
 کم مزخرف کو و کاری کن برای ہدی

گر دشتت گفتم آگہ شو بہ کنہ حرف من

گفتہ "معوود" این کلام و، درد و غم دارد کمی

ششم مارچ ۲۰۱۷

بی عشق تو دنیا بہ سرم شد  
 چشمان تو آوارہ و بی کوی و برم کرد  
 بای موی پریشان، دل ماراہ سیدی  
 زیبا صنمی عشق بہ دل داری و لطف  
 ای آنکہ مراکتہ می عشقت تو بکردی  
 متاہ ای و مستی تو مست سازد  
 باز آ کہ مرا مرحم دردی تو بہ جانم  
 با بودن تو لطف طبیعت بہ برم شد  
 این مہر تو مارا ہمہ زیر و زبرم شد  
 این کم شدن ماہمہ از لطف و کرم شد  
 در بین جہان یک شدہ در این نظرم شد  
 در راہ وصال ت ہمہ الکو پدرم شد  
 این طاقت مارا کہ زدستم بہ درم شد  
 درمان شدن از بودن تو خوش خبرم شد

"مسعود" بگوید سخن از عشق و محبت  
باشد چو پامی، که به دست پسرم شد

۱۱ مارچ ۲۰۱۷ کونیک اشتاین

مگر این درد دلگشی، مرا راحت کند باری  
مرا با درد خود دادی، چه تقدیری، چه آزاری  
که درد دوریش گشته، به جان و دل بسی جاری  
چه سازم گر که توانم، رسد دستم به دلداری  
که از مرگت چها آید، که زخمی باشد آن کاری  
مکن این قلب بیمارم، دچار درد و بیماری  
چه دانستم که می سازد، همی اشک و غم و زاری  
دگر مرگی ندارم من، چو عشقت دارمی آری  
مگر عاشق بسید او، کمی از درد و بیماری؟  
مگر مردن بود چاره؟، عزیزم دارد اصراری!  
که شادی و سبکبالی، اگر بر من تو بسپاری  
که آگه سازد از دنیا، عجب علمی و اسراری  
به درک آید همی دائم، ز دوری غصه و زاری

دلم خواهد مناجاتی، به درگاهش کنم آری  
اله من عزیز دل، شدم منتون روی تو  
چو عاشق گشتم و کفتم، شدم فارغ ز هر دردی  
وصالش را چو بگزینم، ز شور و شوق تاینم  
همی از مرگ می گوئی، بگویم از پریشانی  
دو چشم خون نشان من، برسد از پس و پیشم  
چو کفتم راز عشق خود، رها کردیده این جانم  
تو در احوال سرستی، ز مردن گویم هر دم  
چرا پس تلخ می گوئی، چرا از درد می گوئی  
نغان از این که می گوئی، به عشقت مردنم باشد  
بیا باور بکن حزنم، مناجاتم شو از جان  
همیشه غم به جان باشد، بود حسی برای ما  
به حال عشق آدمها، چه حس مبهم و دلگشی

چرا پس حق چرخین کرده، چه باشد بهر جان و تن  
چو عاشق کشته ای بر کس، تو تنها یک جهان داری  
سعادت باشد این عشقت، بود آرامش مطلق  
ولی این عشق می خواهد، برای ماندن ایثاری  
من آن خواهم که تو خواهی، دگر در تو نمی دانم  
که روز و حال بهم چون من، بود بهر تو اخباری؟

خبر داری ز حال من، که از مرگ و غمت کوینی؟  
دل "مسعود" پر خون شد، غمت زخمی شده کاری

۱۲ مارچ ۲۰۱۷

مکارم گفته با من ای فلانی، تو هستی عشق من اینک هانی  
تو را خواهم همیشه یاد باشم، بانم بهر تو من یاد جانی  
شبی در عین متی گفت تلخم، شبی نه، هر شبی بودش شربانی  
که من از عشق تو خواهم بمیرم، بدانم این مسیرم آسمانی!  
از این گفتن چه دیوانه شدم من، چه اندوه می شد بر جان و بر تن  
مرا آشفته کرد و غم به من داد، به جانم آتشی زد آشنانی  
بگفتم این سخن فی حرف خوب است، که فریبکی بود، قوی کلامی  
چرا باید برای عشق جان داد، که عشق است راه علی بس نهانی  
من عاشق همیشه شاد هستم، بگویم حرف از امیدواری

ولیکن گفته این ویرانه فرنگ، که با عشق آمده درد کلانی  
 تمام شاعران عصر گویند، که عشق آورده بر ما درد و اندوه  
 اگر عشقی بسازد این چنینی، کجا باشد دوا بر درد آنی  
 ندارم من چنین فکری پذیرا، به عقل من شده تملقین بر ما  
 همان چه می کند دودت فراوان، بود دوری اگر حرفم بدانی  
 خلاصه الغرض این یار زیبا، بگوید مرا آری تو خوابی  
 که من در خواب ناله با تو کردم، تو نشیدی توبی رحم و فلانی  
 الهی من به قربانت بگردم، که عاشق گشته ام خوابی نخواستی  
 عزیز من سوپرمن هم نباشم، نباشم آنکه در حکمت بخوانی  
 خدایا رسم دلداری، همین است؟ همین باشد جزای نیک خوابی؟  
 کجا حرف بدی گفتم من اینک، که باشد جرم من این مرک آنی  
 عزیزان درد خود را با که گویم، که یارم قهر کرده او بجویم  
 مرا دیگر نمی خواهد خدایا، بگویم درد خود را این زبانی  
 که جرم من می خوابیدن استی، و یا ناکام و بس آواره هستی  
 اگر آواره بود این دل من، کجا ترسش بیدار نماندنی؟  
 بداند او که من بی عشق بودم، کلامی، ابل عقلی، زشت بودم

هی دامن سخنمایی ز عشاق، ولی اینها نباشد کلامانی  
 خدایا دست بردمان شدم من، نجاتم ده تو ای والای اعظم  
 نجات عشق خود را از تو خواهیم، که عاشق من نبودم از جوانی  
 کمک کن قلب اورا صاف کردن، نرنجد قلب این بنشیند بر جان  
 من "مسعود" حمد تو بگویم، به هر لحظه، به هر دم یا که آنی

۲۰۱۷ مارچ ۲۲

عشق تو در همه عالم به دل و بر سر شد  
 عشق ما لاجرمی بر دل تو باور شد  
 همچو زهری که مرا روز جهان آخر شد  
 چه بگویم که به دل، شادی تو در بر شد  
 فرم اندام تو ما را به جهان برتر شد  
 وه که از بوسه می تو حال دلم بهتر شد  
 خبرش بر دل ما از همه غم بدتر شد  
 وای بر طائر عشقی که چرا بی پر شد  
 جلوه می روی خوشت ثبت بر این ساز شد  
 آن یگان دلبر زیبا که مرا همسر شد

شکر ایزد که توام یار و مرا یاور شد  
 عاشقت گشتم و گشتم که تو محبوب دلی  
 لحظه می قمر و سکوت دل تو بر جانم  
 یار زیبا که مرا لطف و محبت دادی  
 مست بویت شدم و وضع خوش کیویت  
 بوسه ای گرم زدی بر دل مسکینم دوش  
 گفته بودی که روم از سرکویت اینک  
 بال پر می زخم و بسمل مرغم آری  
 مست حق بودم و دامن تو مرا جلوه شدی  
 در همه دور جهان گشتم و اینک هستی

دانا راه دلم راه حقیقت بودست      بخت مابین که چه زیبا صنمی دلبر شد

عمر "مسعود" شود در ره عشق آری

آن نباشد که جهانش همه بی داور شد

۱۴ مارچ ۲۰۱۷

دیوانه‌ی تو بودن، عقلی، چه خوشترین  
چشمان مست خوبت، آینه‌ی وجودم  
مهر تو را بنخوام، لطف تو را بجویم  
گفتم به دل که اینک، عشقی به خودبدراری  
ای که تو بوی خوبت، مستی دهد به جانم  
لبهای خوش تراشت، یاقوت نرم و زیبا  
خواهم بچشمم از آن، باغ خوش وجودت  
یارا تو قلب مارا، امید تازه دادی

عاشق به تو که بودن، راهش فقط همین  
از نور روی خوبت، قلم چه آتین  
بر حال خسته‌ی من، آری که بهترین  
گفتا که این سعادت، برتر ز برترین  
تخنه کنم به پایت، جانی که نازین  
بوسیدن دانت، آمال این کمین  
محصول آفرینش، آنچه خوش آفرین  
عشق به زندگانی، تعریف آفرین

"مسعود" مست عاشق، رسوای عالمی شد

روشن شده وجودش، مجنون در زمین

۱۷ مارچ ۲۰۱۷ لیش

در فراق بشده، جان و دلم سوای  
غم بیاید به دلم، ژاله صفت شیدایی

چونکه نامت هم شب، ذکر دل مجنونم  
 همه آوای جهان تلخ شدم، چون بی شک  
 آمدی گشته دلم ز آن همه مهرت جانم  
 وای از این عشق که با قدرت و شادی آمد  
 یاد تو در دل ما داده چه امید و صفا  
 دیدی ای جان که هوساز نشد این دل من  
 شده این دیده می من، از غم تو دریایی  
 نشنیدست دلم جز دم تو آوایی  
 همه مضمون تو در حالت و حر دریایی  
 داد از این دوری و مجوری و بی فردایی  
 در دلم یاد ندارم چه توام بهمتایی  
 چه هوسازی و بی منطقی اربود، مراد جایی؟

حرکه آدبه نظر چون تو نشد بر "مسعود"

روشنایی بشود تا شرم، گر آبی

۱۸ مارچ ۲۰۱۷ بهروز ایم

بار الما ای همه هستی من  
 ای تو عالم، ای جهان منجی  
 آمده حال دعا بر جان من  
 چونکه خواهیم من بخوانم چون ترا  
 ذکر گویم یا ناز یومیه  
 سبک هندوگر شوم عزت نشین  
 خواهمت از جان و تن یک بخت ای  
 ای تو تنها موجب مستی من  
 می رانم از توقف، کاحلی  
 کشته خیره این حواس جان و تن  
 با تمرکز می شود، حال دعا  
 کر کلیسا می روم یا صومعه  
 یا چو درویشان شوم بشینم بر زمین  
 با تمرکز گویمت ذکر جلی

ای تو یزدان راه حق بر من نما  
 می‌نابر جان و تن لطف خودت  
 ای خدا صلح و صفا ده بر جهان  
 بار الهاجک و خون می‌کن جدا  
 ای توبی حد و حصار و مرز و جا  
 دست بردارم بخوانم من ترا  
 کشور و حاکم همان خوش میهنم  
 پر صفا و عشق و لطفش کن خدا  
 مردانش را فراوانی بده  
 ای تو یزدان می‌کنم اینک دعا  
 از صمیم قلب خواهم بر همه  
 می‌ده ای یزدان سلامت بر تم  
 ای خدا زندانیان عصر ما  
 ای تو یزدان این مسافرا رسان  
 ای خدا این وام داران جهان  
 حال بیماران پر درد و غمین

کن هدایت این دلم را ای خدا  
 رخصتی ده تا شوم من عاشقت  
 عشق و مستی ساز بر این مردمان  
 صلح و آرامش بود بر ما روا  
 ای طبیعت با شعور و با صفا  
 با تمرکز خواهمت ای آشنا  
 آنچه سگش را به دل بی می‌زنم  
 درد و سختی را بکن از او جدا  
 از دروغ و خدعه، سازش دل زده  
 دست خود را می‌کنم سوی شما  
 حال آرامش بدون همه  
 روزی پاکی عنایت، می‌دهم  
 ده ربانی از همه بند جفا  
 با سلامت نرد خویشان و کسان  
 فارغ از قرض و مصیبت‌های آن  
 ده سلامت بر همه جانش همین

دست مسکین را بگیرد بی امان  
 می نشان محبوب خویش در برش  
 روشنی بخش مسیر حق تویی  
 از بدیا این دل ما می ران  
 بی تعلل بر همه اندیشها  
 از زبان من به کس ددی مده  
 راه آن را دانما بر من بگو  
 نیک خواهی هم به پندارم شود  
 با صمیمیت کنم خدمت، خدا  
 می دهم خوش نیتی در قلب و تن  
 جز رضایت می نخواهم ای خدا  
 غیر لطف تو همه من خاشم  
 پس نا راحت همه این مشکلم  
 عشق تو خواهم تو محبوبم تو رب  
 در عشق تو همیشه می زخم  
 می نیاد لطفت تو بر بنده کم

باز خواهم از خدا اینک به جان  
 ای خدا عشاق دور از دلبرش  
 ای تو یزدان قادری مطلق تویی  
 روشنی ده بر همه جان و روان  
 حال عشق و مستی خود را نا  
 ای خدا گفتار نیکم را بده  
 من نخواهم از تو رفتار نکو  
 تا که خوش گفتار و رفتارم شود  
 فکر بد از نیت من کن رها  
 ای همه پیدا و ناپیدای من  
 می دهم بر کل پیشامد رضا  
 با رضایت می دهم آرامشم  
 چون بیاید حال سجده بر دلم  
 من نخواهم جز تو بر خود بی سبب  
 این دعا را گفتم اینک می کنم  
 گر زیادت خواهم از عشقت چه غم

چونکه راحت شد دل من از این دعا  
پس شدم "معوود" از لطف خدا

۲۲ مارچ ۲۰۱۷

در سر کوی تو معشوقه نشست  
کوزه‌ی ددی می را می شکست  
پس چراگشتی تو اینک می به دست  
لعبت زیبا، بتی کز او کم است  
بگردد بر ما همی از پیش و پست  
گرچه آن معشوقه از دام من است  
بر زبان آرد که شد یکتا پرست  
بهر آن عشقی که جز بر ما نبست  
از همه بند جهان یک دم برست  
این دل دیوانه، چون گردیده هست  
"عزم آن دارم که امشب مست مست"  
"توبه می تزویر می باید شکست"  
"پای کوبان کوزه‌ی ددی به دست"

امشب این دل که مرا رفته زد دست  
رفت و اندر خانه‌ی خمار شد  
گفتمش ای دل چرا نالان شدی  
گفتم من مدهوش یک زیبا شدم  
هر چه را دارم، چه تقدیرش کنم  
دیده اش را من بجویم بی امان  
دوست می دارد مرا را بخت خوش  
این که من آواره گشتم هم خمار  
بند او شد آن تمرکز آتش  
شد رها آزاد آزاد و بشد  
پس شدم بر کوی کوچی این چنین  
گفتمش راهی نا، زیرک بگفت  
گفته می "معوود" کز "عطار" شد

رفت از خود شد که ای دیوانه دل  
"تا کی از پندار باشم خود پرست"

۲۴ مارچ ۲۰۱۷

بشوم از ره دل چون گل بی خار و نشد  
جان من از بشود بر تو گرفتار و نشد  
بشد اینک دل من این همه افکار و نشد  
با اگر نقش زند بر همه افکار و نشد  
تا که از کف برود این دل بیار و نشد  
با رضایت بشوم راهی بازار و نشد  
عاقبت رفته دلم بر سر آن دار و نشد  
خواهی تا بشوم بهر تو دلدار و نشد  
تا که روزی بکند عشق به اقرار و نشد  
شده تا نشود راوی اسرار و نشد  
طالبم گر بکنم این همه اصرار و نشد  
گشته تن جمله پر از زحمت و آزار و نشد  
بهر ترسم بکنم این همه تکرار و نشد

گفته بودم که شوم خام تو خار و نشد  
گفته بودم که تو را عشق دهم تا سر جان  
تا که از بند توام دل همه آزادی خواست  
عقل پر سلف و پر ز اگر گویی من  
حس عشق است و توانی که بگویی نکنم؟  
تخته می خود بدهم بر سر کویت به رضا  
ای که گویی بکنم نفس، اگر بد باشد  
تا کجا دلبرکم دل سیری، دجو باش  
لاجرم این سر و این دل، همه تسلیمی تو  
گر چه عشمم نشود در ره عطانی من  
من جان بر سر عدم که نمودم بی شک  
ساقیا جام می ام ده که ز دوری حیث  
مست باشد چو دلم، ترس رود از دلمان

دوستت دارم و این دل شده بی شک مدبوش هوش ماگشته به دل یار و مدکار و نشد

اینک آمد دل "مسعود"، گشای آن در را

تا که بکشوده شود بر من بیار و نشد

۲۸ مارچ ۲۰۱۷ آسان بورک

با همه سختی من، مشکلم آسان بشود  
از سر علم یقین، باید ایمان بشود  
این همه درد حق و، ساده چه درمان بشود  
همه آرامش دل یکسره بر جان بشود  
چاره تسلیج زخم، بر همه امکان، بشود  
گوشه گیری همه در جمع رفیقان بشود  
هر کس این حرف نفهمیده، پریشان بشود  
می بده تا که دلم ساکن و ممان بشود  
آتشش بر همه جان و همه دلمان بشود  
شادی من همه موجی بر خویشان بشود  
جای امنی همه بر این دل نالان بشود  
دکرم لطف خدا کی به دل و جان بشود

ثابت کرده طبیعت که مرا آن بشود  
هر هدف را که دهد بر سر و ذنم آری  
گر به عشقم بروم راه و مرارت بینم  
باجزایی چو شود، نپند بگیرد قلم  
من همان لحظه که گفتم شده قلم بر تو  
چونکه در دل همه یک خواهیم و یک بینم من  
نبودش ای از طعم بست بر دل من  
ساقیا شانه نباتی بر حافظ لیکن  
هر که داند چه بود عشق در این سینه من  
چو بوزم همه از عشق تو دلبر شادم  
آید آن روز که آغوش کنی جان و تم  
وای اگر قمر نمایی همه از این دل من

یاد تو در دل ما شور و حرارت داده سردی مرگ مرا، در همه همدان بشود  
دانم اینک که رسد دست وصالم بر تو گر چه این جمله تو را ترس فراوان بشود  
حرکه دروادی غشش شده، "مسعود" شده  
عشق تو گر چه فقط لایق انسان بشود

۲۸ مارچ ۲۰۱۷ ولس اطریش Wels

جانم گشتی جانم گشتی تو دلبر	شو قم دادی تو بر سینا، و بر سر
مست گشتم تا رویت را دیدم	من را گشتی ز هر معشوقه برتر
یاد تو باشد بر دلم هم اینک	عشق تو گشته اولم و آخر
منفون چشم مست تو شدم من	روشن کن این قلب من سراسر
چون عشق تو نبوده بر دل من	حس محبتی مرا فراتر
دیوانه ام دیوانه ام به رویت	ما را چه باشد از رخ تو خوشتر
دادی تو عشق بی سگی به جانم	لطف تو ام همپای لطف ماد
چون مست بوی تو شده دل من	ما را نشد دیگر شراب بهتر

چون وصل تو، شده همیشه بر دل  
خواهد شود، "مسعود" تو مظفر

۲۸ مارچ ۲۰۱۷ اطریش

از درد نمان گویم و از داغ جدایی  
 یک نکته ی باریک تر از مو که بگویم  
 این آدمیان گر چه همه خوب و عزیزند  
 در کل بشر هست یکی زشت تکبر  
 خدمت کند و لطف به اندازه می فمیش  
 از عشق سخن گوید و از لطف و صفایش  
 منت بند بر سر خویشان و عزیزان  
 گر لطف کند، نی که بر خدمت مردم  
 خدمت که نباشد ز ته دل همه داند  
 آن خدمت بی منت از بهر خلائق  
 خود را تو بدانی همه برتر چو تکبر  
 یک راه حلش باشد و آن گفتن حرف است  
 گوینی که تو این راه غلط رفتی و کردی  
 این حرف اگر بر تن و جانش بنشیند  
 در عالم واقع همه این فرد مریض است  
 او ضربه زند دانا اندر پس و پیشت

شاید که تو حرفم همه بر دل بنیایی  
 باشد که تو اندیشه کنی غم بزویایی  
 لیکن بشود گاه که لطفی بکند، راه ریایی  
 کین نکته برد از همه دل لطف و صفایی  
 لیکن نبود این عیش بهر خدایی  
 از خدمت کرده به همین یا که به جایی  
 اینها همه را گفته و کرده به جانی  
 دنبال همان است، که کاری کند و خود بنیایی  
 این را نکنند کس همه بر نام وفایی  
 از لطف بود نی که بگویی تو خدایی  
 بد ریشه شده در تن و جان چو شمای  
 با این متکبر تو همی کبر بنیایی  
 این لطف نباشد که کشاند به جدایی  
 شاید که شود چاره ی این درد، به جایی  
 لیکن نبود راه که صبرش بنیایی  
 گر محکم و صادق به برابر به نیایی

وجدان که نباشد همه در این مکتب  
با زخم زبان منت بی حد و جانی  
تنها بشود آنکه به کبر آمده بسیار  
او چاره ی کارش شده تنها و جدایی  
نی دوست بدارد نه همی یار صمیمی  
در قلب سیاهش نبود بر تو جانی

این قصه ی تلخی که شده حرف و کلامم  
"مسعود" بگوید که بود حرف خدایی

۲۹ مارچ ۲۰۱۷ وین

در خاندی عشقم که مرا امن و امان است	ارزنده ترین مسکن آرام جهان است
شوری بود و حالی و تسبیح و سجودی	این مامن دل باشد و دلبر که به جان است
ما را همه این لطف تو در یاد ماند	پر عشقی و زیبایی و این لطف همان است
با جان و دل آیم که بشنیم سرکویت	این کوی تو آمل همه سپرو جوان است
چون خوش بدرخشی همه جایار عزیزم	روشن شده از روی تو اسرار نهان است
حالی چه بگویم که شدم عاشق مویت	این لطف تو اینک به همه دلشدگان است
کم گوینی و خوش خنده و شادی و فریبا	هر طره ی تو دام دل می زدگان است
این حال دلم معنی آرامش مطلق	گوینده ی ما این همه قاصر زبان است
یک دم که شوی غافل از احوال خرابم	طولانی آن دم همه از کل زمان است
گفتم که بود خانه ی تو خانه ی انم	امنیت روحی بهد، لعل گران است

کم نظرفیتم ار که بگویی ز برم رو      من می نروم هر چه بگویی به زبان است  
قلب همه با من که بدانم بر عشاق      این حال قشنگی ز ازل تا ابدان است

در حاشیه ی امن تو باشد دل "معوذ"

ترسی نبود بر دل او پیر معنان است

۳۰ مارچ ۲۰۱۷ آستان بورک

ما که در اوست ز دل سرراچه خوش بنجیده ایم  
بحث باشد این همیشه که هدف یا آرزو  
گر تلاشی در حقیقت بهر آرزو کنی  
گرچه عالم یکسره جبر است مطلق داوری  
این که باشد یا نباشد، می شود یا نه، چه غم  
با تمرکز فکرت و علت برای کار خود  
حالا خواهیم تو را در نزد خود ای بهترین  
آید آن دم که شوی همراز و همدم بر دلم  
یادم آید هر دست چون آرزویی بر دلم

آرزوی روی خوبت را همیشه کرده ایم  
ما هدفمندانه خوش، همت کمر را بسته ایم  
هر دم ترا بی بجا آنچه هدف گردیده ایم  
ما نگوییم از تلاش خود بی دل خسته ایم  
ما که تسلیم خود اندر دست ایشان داده ایم  
هم به آرامش همه از فکر بد ما رسته ایم  
هم به عقل و هم زمانی که چه مست بوده ایم  
و ده که از شادی همه در دمای غم بگسسته ایم  
داده لطف این هنر بر درد عالم خنده ایم

هرکه در اہت شدہ "مسعود" بی شکش بدان  
ما ہدفندانہ خوش، ہمت کمر را بستہ ایم

۳۱ مارچ ۲۰۱۷ء لیش

تو عشقم کجایی، دقیقا کجایی	ہمہ ہستی من، تو با من بیانی
در این لالہ زاری کہ دل رفتہ باشد	ہمہ خواہش من دقیقا شامی
ہمہ آرزویم، کہ وصل تو عشقم	تو یکدانہ بہتر، بر قلب بانی
از آن قد زیبا، و ز آن روی رعنا	سخنما بگویم بر آشنایی
بہ آغوشت اینک چہ محتاج قلبم	ہمی در خیالم نباشد جدایی
بہ گرمی یوسم لب گرم خوبت	بود بہر جانم امید رئی
نوامی تو در من چہ خوش حالت آمد	کہ در دل بجز تو نباشد صدایی
اگر نسّم اینک، گذشتہ از آن حد	بہ دل من بدارم ہمیشہ وفایی
چشیدہ دل من کجا طعم عشقی	ہمہ اینک بدانند، کہ دارد صفائی
مچاہ تو را من، بگویم کہ دانم	نباشد بہ جانت کی بی وفایی

دل گرم "مسعود" بہ امید رویت

تو عشقم کجایی، دقیقا کجایی

اول اپریل ۲۰۱۷ء فرانکفورت

با تو گفتم جان من بی گفته از خویشم مران  
 درد دوری خود عذابی بس فراوان می دهد  
 بی شک اینک در ضمیرت نام من بانگی زند  
 گر که سیر از من شدی جانان زانی هم، بگو  
 بعد تو بر حال من هر آنچه آید کی بود  
 درد و غم در دل بداری صحبت و حرفی بزنی  
 آیت عشقی و لطفی و بهی در جان من  
 حالیا ترسم ز آن روزی که تنهائیم کنی  
 ماکه اینک عمر را از کف بداده بل عجب  
 گر شکستی آید و خواهد با تلخی کند  
 لیک آن تازه جوان دارد زمان، امید دل  
 الغرض گفتم به این حرف تلخ نا امید  
 من که سرگشته به قلمم درد تو دارم به جان  
 تلخ تنهایی میانشان بر زبان و بر دهن  
 ای تو آرامش به جانم، بشنو از قلمم همان  
 رفقت را خواهی ار تو، من نمی گویم جان  
 این اهمیت که کس پرسد مرا از این و آن  
 من همی آن درد و غم را نوشتم اینک بی کمان  
 خاند کردی از ازل تا روز آخر بی امان  
 گر چه بر عشقت نذارم ذره ای شک این بدان  
 با حرارت گشته دل همچو کیکی تازه جوان  
 بهر ما گلگشته آن امید دل هم آن زمان  
 می نگردد ساده این تلخی جدا از کامان  
 گر که ترکم می کنی، ناکه مرو آرام جان

قلب "معود" اینک از عشق و امیدت خوش بود  
 وای اگر نوید برگردد به سوی آسمان

Reiskirchen ۲۰۱۷ آوریل ۲

در وادی عشق تو شود جان که فدا کرد  
 بی روی تو اما نشود شکر خدا کرد

گر عاشق و مدهوشی و در بند دلی تو  
آرامش مطلق همه ایزد به ثنا کرد  
آزرا که نشد زده ای از عشق و محبت  
قطعا همه عمرش به تباهی و فنا کرد  
این عشق بود مایه می شادی و ربانی  
ای خوش همه عاشق که دلش را چه رها کرد  
گفتند که در عشق بود درد نهفته  
ما را که خیالت همه از درد جدا کرد  
از درد و غمی که همه در عشق نهفته  
دلشوره و ترسی که از عشق با کرد  
بس شرح و حکایت شده یک بر ما  
اینها همه لذت بود آزرا که به ما کرد  
حالی سخن از عشق چه شیرین، کلین است  
این طعم لطیفش همه با خوف و رجا کرد  
از واژه می عشقم چه بگویم، همه دنیا  
بی عشق همه عمر خودش را به خطا کرد  
ای آنکه تو را عشق بود منظر شهوت  
این لذت عشقت که ندانی که جا کرد  
نیرو بده هر چه فزونش تو بجوایی  
برعکس جان سردی شهوت، به ثنا کرد

جانا بشو حرف دلم ای همه "مسعود"  
در مسک ما عشق فقط راه کشا کرد

۲۰۱۷ آوریل

امشب تو نبودی که منم وقت عبادت  
کردم همه از عشق تو زیبا چه حکایت  
گفتم به خدا ای که تو محبوب جهانی  
دستم تو بگیر و بنا راه هدایت  
من عاشقم و عشق من اینکه به جدایی  
حالی بده آتش بزخم شور و حرارت  
از این بد امکان شده دردم به دل و جان  
دردی که همه باشد از آن درد فراق

از درد بگفتم که عجب حرف بدی شد  
گفتی که مرادوست بداری به وجودت  
جانا چه کنم شاخه نباتی تو عزیزم  
گر لطف حتم آید و با هم بنشینیم  
از خوبی تو خوب شود حال دل من  
تو برتر از آمین همه کون و مکانی  
آن کس که تو را خوار بخوابد بر قلبش  
بیار تکبر بود و جرم و جنایت

ای دل تو که "معود" شدی در ره عشقت  
صبری بده تا ساده شود درد فراق

۱۰ آوریل ۱۷۱۷

هم بگردم در پی عشقی و خواهم دیگری  
دل غمین و چشم پر خون، می شود یک عالمی  
غرق حیرت می شوم، ای وای از بد همسری  
اشک در چشمم شود، بر دل بشیند بس غمی  
می نفهم حرف ایشان، گفته حرف زرگری؟  
از کجا نامت نبی با بوق و کرنا آدمی

گاه گاهی از نظر بازی به سوی خلق، می آیم بی  
همدی با قصه و غصه به درد مردمان  
چونکه تعریفم کند از زندگی تلخ خود  
گاه گاهی در عجب از نخوت ایشان شوم  
چونکه می گوید حکایت، از رفیق و جنت خود  
از کجا حق بر خودت دادی تو ای بی خانمان

بوی نخوت، هم تکبر از کلام و حرف تو  
 منت و تحقیر و هبتان بر همه عالم زنی  
 با زبان تلخ خود زخمی زنی بر دیگران  
 بی شک این حال کثیفست را عقوبتها بود  
 آخر ای نا بخرد حیوان صفت شرمی به تو  
 شرم آمد نام حیوان را نم بر روی تو  
 قدرت خود خواست کرده همه چشم تو کور  
 ای فغان از دست این در دام نخوت رفتگان  
 یارب اینک خواهیم از تو سوز دل را بشنوی

در فضا بوی تعفن از وجودت می دمی  
 از همه برتر خودت دانی و کوئی همدی  
 لذتی بردی که زخمی بهم بکردی، دیگری  
 هم نیایی بهر آن درد دل خود مرئی  
 از چه می سازی به روح دیگران مردم غمی  
 پس کجا حیوان بیازارد، تو از او کمتری  
 می بینی لطف مردم را، بحق مستکبری  
 ای هوار از بی خدایان، چون همه کفر آوری  
 می سپارم عدل عالم را که خود خوش داوری

رنج "معوود" آمده از درد مردم ای خدا

می ناراحت جهان را از کسان دم می

۱۱ آوریل ۱۷

در دور جهان همچو توام یار نباشد  
 هم شلخ نباتی و بهی موش و زیبا  
 یک دانه شدی در دل من لیک بدانم  
 داعم بزنی تهمت بد را به وجودت

بهرتر ز تو باهوشی و غمخوار نباشد  
 اخلاق خوشت در همه دادر نباشد  
 در گرمی بازار تو یک دانه خریدار نباشد  
 تقصیر جهان گردنت، ایثار نباشد

یک ذره جوانمردی در این کار نباشد	مجرم تو بدانی دل خود در همه کاری
کردن تو بگیری، دگری خوار نباشد	انصاف نباشد که همه جرم جهان را
نیکو صفتی مملت امکار نباشد	جانا تو شدی منظر عشقی به جهانم
این لایق مردان خس و خار نباشد	عاشق شدن و عشق به معشوق بدان
مطور جهان این غم و آزار نباشد	عمری همه حسرت شده کارت مکن ای دل
حاشا که کلامم بجز آینه ی افکار نباشد	گفتی که تو دیوانه شدی، خوب بینی
شاهد که مجو، این همه آثار نباشد	من شیره ی شرم به صداقت به رفیقی
دل کور بود قدرت دیدار نباشد	آنگس که بنیزد صفت خوب کمالت
راهی بجز این چاره ی اصرار نباشد	گر حرف دل من را تو نخواهی بشنیدن
حیوان صفتان را همه لایق بجز افسار نباشد	بگر همه در آینه ی این من عاشق

در صورت "مسعود" نگاهای کن و می بین

این عین حقیقت بود اسرار نباشد

۱۱ آپریل ۱۷

زین غم دلم را وارثان، تقلیل اشکاتم بده	ساقی بیا ساقی بیا باده به میز انم بده
ساقی به من جامی بده، افزون ایانم بده	غم آمده بر این دلم، آسان نشد این مشکلم
جز جام پی در پی به من، صبر فراوانم بده	آری که عاشق گشته دل، معشوق باشد منظر

ممشوق ز یاساق من، موش، فریا خوش بدن  
 در عشق، غم، بیچشم نبود، شادی مطلق با سرور  
 ساقی به جان خوب تو، آرام به کف محبوب تو  
 در این خراب آباد ما، جز عشق و مستی نابجا  
 ساقی بیا ساقی بیا نبود دگر جان در بدن  
 ممشوق نا آرام من، دردش شود در جان من  
 زیرک بود آن خوش سخن، وصلش تو اکنامم بده  
 این غربت تلخ شده، کین درد بر جانم بده  
 غم می رود از سینه ام، ایمان به یزدانم بده  
 عشقم بود بس با وفا، مستی چه آسانم بده  
 شد دو، مخموری ما، دهوی به پیمانم بده  
 از من بپرسد دانا، راهی به درمانم بده

"مسعود" ساقی ارشدی، تشنه چو من گردیده ای

جامش بده آرام جان، لطفی به انسانم بده

۱۱۳ آوریل ۱۷

یا رب از شام سیاهم تو نگهداری کن  
 گشته دل عاشق آن تک بت زیبای عزیز  
 من که سر مست شدم از دل لولی و ش او  
 چشم زیبای تو را در همه جا و همه وقت  
 موی مشکین تو را راه به حق دیدم و بس  
 من چه گویم ز فراغت که خود تیره شب است  
 طعم شیرین ببت جز به خیالم نرسد  
 این دل آشفته شده، جان خودت کاری کن  
 مرا او را به دل خسته ی ما جاری کن  
 هم تو شادی به دلش جمع و تو انباری کن  
 دیده این دل، تو همه عشق خودت ساری کن  
 راه ما را تو همه راه نگوکاری کن  
 پر ز عشق و همه با یاد خود اسراری کن  
 هم به جبری تو مرا بوسه ی اجباری کن

پر طراوت بود آن قامت رعنائی نکلو      هم به آغوش نش مستی و دلداری کن  
پر شدم از همه عشقت چه کنم درد فراغ      وه بسوزد دل ما را تو که نغمواری کن

درد "مسعود" شده برتر از این حد توان

این دل آشفته شده، جان خودت کاری کن

۱۴ آوریل ۱۷

آن کس که مرا عشق و هنر داده بسی      تقدیم کنم عشق خودم را که نشد بهر کسی  
و آن عاشق لایق که مرا قبله شده      آن بهتر از آنم که شدم هم نفسی  
یاری که مرا داده همه حال نکلو      تقدیم کنم بلکه به دستش برسی  
دیوانه شد از روی خوشش حال دلم      دردی کش این جمع ندارد بهوسی  
هر دم که شود مشکل من با خویشم      هم داور این دل است و هم دادسی

"مسعود" به شعرش زده آتش بر دل

این آتش بر دل است و نی خار و خسی

آوریل ۲۰۱۷

ای وای دردم گفته ام، روشن شد این اسرار من      دیگر نبوده چاره ام، گفتیم همه افکار من  
ای موش زیبای من، ای بهتر از دنیای من      بشنو سخن از این دلم، روشن شود پندار من  
در عشق نبود این دویی، گر با دویی کی عاشقی      یکتا بکن قلب خودت، یک را بین در کار من

جانان باشد این سخن، راحت در این یک انجمن  
 سرگشته می موی توام، من مست آن بوی توام  
 یا با منی، یا بر منی، کی باشم ما و منی  
 تعریف کردی این تضاد، از مثل کم یا زیاد  
 گفستی اگر ترکت کنم، مانع بشو جان و تم  
 ای وای گر این حرف تو، روزی غل گیرد به خود  
 ای عشق عالم سوز من، بگذر از این حرف و سخن  
 کویی که می خواهم تو را، وانگه کنی آزار من  
 دیوانه می روی توام، صدق است در گفتار من  
 ای برتر از وهم و کمان، تو در منی از یار من  
 از عشق خود کردی تو یار، از قلب و حال زار من  
 سعی خودم را می کنم، ای تو سپه سالار من  
 و آنکه ز نزدیکان من، بشنو تو از اخبار من  
 نابود می سازد این دلم، ای نوگل و از یار من

"مسعود" غرق غم شده، در قلب او ماتم شده

کی بر دلش مرهم شده، بشنو تو استغفار من

۱۷ آوریل ۱۷

عشقی به جانم که آن شهسوار کرده است  
 با لطف خودش مرا امیدوار کرده است  
 جمع حدود بی خردم تار و مار کرده است  
 ما را کبوترانه وفادار کرده است  
 آزاد کرده است و گرفتار کرده است  
 دل به ما بسته او چه با صفا  
 بامت بلند باد که دلگسکی ات مرا  
 از هر چه هست غیر تو بنیاز کرده است  
 با زلف پر شکنش آن مه لقا  
 با برق دیده کرده دلم را چه مبتلا

<p>این عشق باشد که بر بنده داده آن خدا خوشبخت آن دلی که گناه نکرده را در پیشگاه لطف تو اقرار کرده است در حیرت است از محبت موجود تنها گناه ما طمع بخشش تو بود ما را کرامت تو گناه کار کرده است ز آرامش نبوده به‌ترم تقدیر چون سرو سرفرازم و نزد تو سرب زیر قربان آن گلی که مرا خوار کرده است!</p>	<p>سرگشته می لطف گشته دلم بجا هر چه کنی با من بود روا در نزد عشق چون برنده شده "معبود" با خود بگفت که برداش شدی معبود در آغوش تو بوده دلم به ضمیر ما را شده آراشت، همچو آب در کویر</p>
--	--

<p>گر چه در بند توام لیکن، چه آزادم هموز درد دوری سخت و باتو، من چه آبادم هموز غرق عشق و خواہش، مجموع اندام هموز در خراباتم همی، خوانان امدام هموز آتش عشقی تو و مشغول ایجادم هموز</p>	<p>درد من گسترده شد در دل، ولی شادم هموز دیدم پر خون کشت و اشک از روی من جاری شده گر چه عمری می نبودم در کنار تو ولی روز مگرم آید آن روزی که گویم برو در فراق سینه چاک و درد نامرهم بود</p>
--	---

می توانم در خیالم روی تو میخیم ولی  
 ای که دامنم با دلم حرف از پریشانی زنی  
 گفتت صبرم بین امید خوب زندگی  
 بهر آن آرامت تلقتن مثبت می کنم  
 آری ای جان حرف عشقت رازدی بامن ولی  
 واله روی توام ای بهتر از شمس و ضحا  
 یاد تو گر می نباشد در دل و در سینه ام  
 درد دوری بس عذابی بر دل و جان می دهد

هر چه خواهی بند پای دل "مسعود" کن

گر چه در بند توام لیکن. چه آزادم هنوز

۲۰۱۷ آوریل ۱۹

یارم شده اینک همه از کرده پشیمان  
 حرفی بنزد از همه جرمش و گناهِش  
 هر گوشه و رمزی که بود، حرف گناه است  
 جانا تو مگر عشق ندانی به دلت شد  
 ددی شده، ای داو بر جانش و وجدان  
 زجر می بید بر همه عشاق پریشان  
 می جوید و می گوید و تلقتن بد از آن  
 این عشق حقیقی که شده بر دل و بر جان  
 عشق است همان جرم الهی بر ادیان  
 گر فقط قیاست همه آنرا که به دین شد

حرفی که تو از منستی و ملا بشیدی  
در گفته‌ی دین همسری از عقد زمین است  
گفتی که دو کاغذ شده دل بین دو دلبر  
گفتی همه از جرم و جنایت و خیانت  
ای داد اگر عشق میان من و دلبر  
خواهم که نباشم اگر این درد دولت را  
با اینکه سخن از همه جرمش که بگوید  
ای دل چه کنی با غم دوری و فراقش  
خواهم که شوم بر در کوشش به کدایی  
بس جمع تضادی که شده جمع به شعرم

کی جلوه دهد بر دل عشاق کماکان  
بر زن بنود حق حیاتی چو یک انسان  
دلبر منم و آن دکری لکه‌ی دامان  
عشقت شده مجرم، که شود کار تو آسان  
زخمی بشود بر دل زیبای عزیزان  
جایی تو بگویی بجز از این من نالان  
دانم که بود پاکتر از کل حریفان  
خواهد نشود دلبر تو طعمه‌ی آسان  
این دلبر من برتر از آن جمع کریمان  
از لطف محارم که به دل گشته پریشان

یار بدش صبر و سلامت که ندارد

این خاطر "مسعود" عزیزمی به دل و جان

۲۳ آپریل ۱۷

این عشق که جانم را، در دست شما داده  
تقدیر چنین بوده!، شد پانچ پرسشها  
آن ره که مرا بردل، بس جور و حفا داده  
بگذشته ز من عمری، پایان رهم اینک

بی شک سببی سازد، او یاری ما داده  
دل شد همه خونیم، عمری به فنا داده  
آن ره که مرا بردل، بس جور و حفا داده

ای دلبر شیرینم، دل بر دل تو دادم  
گفتی توبه من دیشب، حیث از همه عمر ما  
اینک که شدم عاشق، در کیر ملامتها  
ای کاش جوانی را، با هم همه طی کرده  
گویم به تو ای جانم، اینک بود آن دیروز  
این لحظه و آنم را، باید همه بگزیدن  
ز جری بود این دوری، در دوش شده مجوری  
گر بهره من باشی، همراه تو دل باشد

این بودن تو اینک، امید به ما داده  
با هم نشد این دلها، قسمت چه بلا داده  
گویند که خویشانم، دل را به هوا داده  
در این شب تنهایی، توفیق لقا داده  
فردا بخوری حسرت، امروز بجا داده  
شادی و سبکبالی، از غم چه رها داده  
لیکن همه عشق ما، امید خدا داده  
بر باقی عمر ما، عشقم چه صفا داده

"مسعود"م و در عالم، عاشق به تو کثمت من

ای شانه نبات من، دل بر تو وفا داده

۲۶ آوریل ۱۷

بی امان در دست تقدیرم، پریشانم چرا  
بنده می عشقم که لطفش، موج شادی می دهد  
گفته بودی من عدالت در همه دنیا دهم  
ای فلانی جنگ هفتاد و دو ملت را بین  
بحث شیعه یا که سنی، آنکه ترسا زاده شد  
بچه خانگی به آسم، کج و کردانم چرا  
در فراش دل که خونین، چشم گریانم چرا  
فقر و بدبختی دهی با ظلم، اکلانم چرا  
میش از این دادی مرا درد فراوانم چرا  
تج جهلت می کشی بر نوع انسانم چرا

در پی خودخواهی و هم خودپرستی می روی  
 تلخ می سازی تو اینک کام یارانم چرا  
 ای تو که ترس ز فردا هم نداری این بدان  
 بد کنی با خود همی، پرسی به زندانم چرا  
 روی آرامش نینمی، جرم عالم می کنی  
 یک دمی را هم نکرده‌ی، سرگریبانم چرا  
 قدرت و پول و مقام و هر چه عیش عالم است  
 معترض باشی همیشه، ناید آسانم چرا  
 الغرض پرسیدم از خود، جمع یارانم کونون  
 واقعا از چه پریشان و چه نالانم چرا

حرف "مسعود"م گرفتی در پی عشقی برو

قلب عاشق کی کند دردی به جانانم چرا

آپریل ۲۰۱۷

مرا تا عاشتم کردی تو رفتی  
 خوشیام رو چه راحت می گرفتی  
 کنار تو چه آروم بود قلبم  
 بدون تو سراسرنج و دردم  
 چه خوش بودم کنار اون نگاهت  
 چه شیرین اون صدا و اون کلامت  
 تو با چشمای زیبا بی مهابا  
 چه آتشاره ای هستی به اینجا  
 عزیزم دستم من را هم بگیر  
 که هستم در کنارت چون اسیری  
 چنان عشقی دهم بر قلب خوبت  
 که مست از من بشه کل وجودت  
 بیا با من کنارم پر حرارت  
 چه گرمایی در آغوشت جوانت  
 اگر چه سپر گشتم در زمونه  
 دلم شادابه و خیلی هم جوونه



اینک که دلم در سر سودای تو گشته	هم روز و شبم واله و شیدای تو گشته
زیا صفتی قامت رعنائی مصلحت	دائم به نظر روی فریبای تو گشته
من مسم و عاشق به نظر بازی جانت	جانم همه آواره می سیامی تو گشته
ای سانه نباتم که تو بهتر ز جهانی	قلمم همه مضمون سر و پای تو گشته
باصوت خوشت دل بری از این من عاشق	دیوانه و مجنون شده، آوازی تو گشته
بی شک نبود در همه عالم چو یکی من	من بنده می این زلف سمن سایی تو گشته
محبوب الهی و همه فخر طبیعت	مقصود دلم کسب تولای تو گشته

گفتاد "مسعود" تو که عاشق مایی

بگر که دلم بند تنهای تو گشته

در خانه خرابم در کم بیچ کسی نیست	نی نغمه می بلبل نه صدای مکی نیست
ملا همه نابودی ایران طلبیدست	ای داد که در دور جهان دادی نیست
بر کوس رهایی که زند مردم شهرم	پایخ بجز از تیر کران و قضی نیست
یک مشت در این وادی نا امن و خرابی	جز راحت و آرامش جسمش هوسی نیست
اخلاق و شرف رفته به باد و همه گویند	ای وای که این مملکتم جای کسی نیست
صد مرتبه از مکر نشد آگه و اینک	جز ناله می رایش در گرش نا، نفسی نیست
ای آنکه خیالت بود این رای سلامت	این منتخب رای تو فریادی نیست

از پاید خراب است چه رویش بخاری  
این ناله‌ی زنجیر، نه زنگ جرسی نیست  
"مسعود" مگو این سخن و کلام فرو بند  
ای داد که در دور جهان دادی نیست

۱۸مایی، لیش

دیگر مکنی ناله از آن درد سرم	دردت همه خواهیم که شود بر حکرم
برتر همه از یار و رفیقی دگرم	عاشق شده ام با همه جانم که تو باشی
من مخلص عشقم که شدم چون پدرم	در وادی عشقت بدهم جان که بدانی
دانم که تواند کشند این کرم	سگینی این درد جدایی همه مثل
در خواب و خیالم همه رویت نگرم	آری به خیالت بشود دل همه شادان
افسرده شوم غصه و ددی بیرم	وای ار که نخواهی دل غدار خرابم
بی یاری تو مخلصم و در به دم	یارم که تو باشی و بدانم که عزیزم
مرهم تشاسم مگر آن آب رزم	دردی که کشم از غم دوری بود و بس

هر جا که رود این دل "مسعود" باشد

جز روی خوشت جان دلم در نظرم

۱۸مایی ۲۰۱۷

کجا جرمی بود این یا گناهی

دلم عاشق شده بر روی ماهی

من آواره و بی کیش و خاند	به مرگم راضیم از بی پناهی
چو دیدی عاشقم گفتی بوزان	شنیدی یک دم از من داد و آهی
بوزانی دلم با خود بگویم	که باشد سوزش حرگاه و گاهی
نذام بخت بد باشد به تقدیر	که از چاله بیانم تویی چاهی
همه عمرم دم از عشق و محبت	نشام می نذادی کوره راهی
چه گویم این بود تقدیرم اینک	همیشه من گدایم چون تو شاهی
به دل عاشق شدم ای بی مروت	خداوند بر این حرفم گواهی
ز بی مری تو در حال مرگم	بان رود خالی بهر ماهی
نگفتی حرف خود را بادل من	هی افسرده و گم کرده راهی

دل معبود پر شد همان دم  
که با انگشت کنی بر من محابای

۱۷۲۳ مای ۱۷

نگو آغوش کرم تو گناه است	نگو زین پس مرا اشک است و آه است
به دل عاشق شدم، عاشق شدی من	نگو این عاشقی هم اشتباه است
اگر بوسیدم آن بهای سرخت	نگو جرمی بود عمرم تباه است
منم عاشق تویی معبود قلم	نگو پایان راه ما به چاه است

کجا آغاز و پایانی توانی      به عشقی کو همی در سرب راه است  
 ز درد بی کسی در حال زجرم      که آغوشت مرا تنها پناه است  
 چراغ کرده ای با قلب زارم      نگو خیرت در این و آن تباه است  
 خداوندی که سازد دورت از من      به کفرش می بگو ششم چون گناه است

دل مسعود بی کس را ربودی  
 نگه دارش که کشتن اشتباه است

الهی ده مرا مرگی چه آسان      که محبوبم شد از عشقش پیمان  
 جان شاخه نبات خوب نامم      ز عشق من شده از دیده گریان  
 خداوند تو دانی حال من را      دلم را مسکن ای یکتای یزدان  
 منم بازنده سی بازی تقدیر      در این بازی شدم گلین پریشان  
 بدون لطف تو ای یاور من      نباید عمر من اینک به پایان  
 خداوند من این جرئت ندارم      بکیرم جان خود را چون ضعیفان  
 همی سرکشته ام در کار خلقت      نمی فهمم دلیل این عزیزان  
 اگر اشب تو جانم را بگیری      پاست گویم از جانم فراوان

من مسعود رو به غم شدم وای  
 جدا کرده مرا حق از حیدیان

نادم ز عشق توام گشته ام بجان	بکشوده دلبر خنجم همی زبان
خط است کرده می من این همی بدان	تلخی شده حالم که بل عجب
آرامشی نباشم آیا در این زمان	حرف گناه و جرم و خیانتم زده
قانون و عقل می مذمب کمی امان	گفتی که عاشق رویت شدم ولی
رفتم ولیک دروغ می گویمت بدان	گفتی رها سازم و اینک همی برو
تعریف عشق مکن و آن بدش خوان	بگذشته سن جهالت ز ما ولی
اکسیر عشق زنده کند روح مردگان	عمری فنا کرده به سختی چه می کنی
تقدیر عشق شودم مقدا به جان	ای داد که از این لطف تهنارواند
افتاده پای و خسته و گاهی شدم دوان	دیرست در پی عشقی همی روم
بندی به بند محاکمت شدم همان	بی انتخاب و رای و نظریه دل بدم
بندم مبرای فدای تو هم این و آن	اینک که بند محاکمت به دل نشست

بر تارک "مسعود" خراباتی خراب

دردی نشسته و دارد از آن فغان

۱۷مآی ۲۵

از همه درد جهان و بی کسی و غم بگم  
خواهم اینک قصه ای از رنج این عالم بگم

بعد مردن آمد این حالم که شعری هم بگم  
زندگی کردیده تشویش و پر از افسردگی

عاشقم بر روی مهری پریش نمیکنی  
 بهترین وقت و زمان و دوره‌ی در زندگی  
 بختی مستی ز عشق و آن دم شور و شغف  
 چشم زخمی آمد و آن یک محار نازنین  
 گفتش یار فریبا این سخنها از کجا  
 از بدی روزگار و چرخ و کرد روزگار  
 شک و تردید و همه سختی این ایام بد  
 بی شکم یکدم اگر در خواب و رویا آن بشد  
 یک دوروی صبر پیشه کردم و ولانده دل  
 التماس و اتجا و خواهش این شب زده  
 الغرض افتادم و بی هوشیم آمد به مرک  
 من که بی روی حییم زندگی توان کنم  
 گردیدی مرک من زیباخ خوش خلق من  
 ملتس گویم نخواهم زجر بجران تو را

مینایت عشق اندر سینه هم دارم بگم  
 با عزیزم تجربه گردیده، بیش و کم بگم  
 آمده در خاطر من خواهم که آن هر دم بگم  
 روی خود برکشته و گفتا که من میرم بگم  
 قلب عاشق را نبردی من که می میرم بگم  
 شد مصمم بر کلامش این که می دانم بگم  
 حله در بر ما جدایی، دشمن جانم بگم  
 می غانم بخت ای این را به ایانم بگم  
 از دون سینه می آمد به بالاتابه این حلقم بگم  
 بی اثر در قلب زیبایش چو کردیم بگم  
 من نردم تف به این سخت و به تقدیرم بگم  
 گرچه این جرم و جنایت باشد تقصیرم بگم  
 درد دوری باشد و من که نه بی دردم بگم  
 نی که از مردن بترسی من که تسلیم بگم

قلب "مسعود" از دوباره راه خود پیدا نمود  
 بی شک از لطف دعای تو شد این راهم بگم

همیشه یک دلیم و عشق بازم	من و تو هر دو بر هم عشق داریم
تو و عشقی که در دل می گذاریم	من و روی خوشت ای نازنینم
که از دل عشق زیبا خواستاریم	همه شوق و حرارت در میان است
به فکرم هستی و دل می سپاریم	به فکر است قلم هر دقیقه
که با این عشق دائم هم جواریم	یکی دردی به دل باشد فراق است
ناز سکر دائم می گذاریم	از این لطف خداوند توانا
به سان نوجوانان نونواریم	میانالی که چون تقدیر ما شد
کنارم باش کنز دل هر دو یاریم	تو بهتر از همه محبوب قلم
که ما در عشق خود پرمهر کاریم	خداوند مگردان حال ما را
به حکم عشق پشت سر گذاریم	همه قانون و عقل بس زبون را

الهی پشت "مسعود" می بدانم  
که ما از شوق عشقت می کساریم

۱۷ مای ۲۸

می شود دردم دوا بی شک و تردیدی و ظن	در خیالم چون به آغوشت بکیرم جان من
این وصلام کی کند دورم از آن عشق بدن	چون همین داروی درد عاشقی در کف بود
نسبت ما روح و جسم است و کلام است و سخن	عشق ما روح حقیقت، کی بود نسی به جان
این جان رمزی بود داند ولی هر مرد و زن	این نباشد آن یکی نابود و بی معنا شود

وای اگر آغوش گرمی را نداری در برت  
 نازینا دل فربیدی، بی قراری، با سگوه  
 لطف تو دائم بود از خور مهر و عاشقی  
 آبی اگر دست زماند چشم زخم خود زند  
 وه که این ماه حالت عقل عارف می برد  
 یک تو باشی دوشد در چشم عاشق پیشه ام  
 درد دوری که چه طاقت می برد از جان من  
 درد غم، افسردگی، لانه کند بر جان و تن  
 بی شکست لطف الهی موی زیبا پر شکن  
 ما همیشه عاشق و مدبوش هم خواهیم شدن  
 آتشی روشن کنم سوزانمش کل بدن  
 بوی عرفان از وجودت پر شده در هر دمن  
 بهر روی تو سرایم همچو بلبل در چمن  
 من به امید وصالم، غم به قلب خود فزن

هر که را در قلب خود راهش ندادی جان من

این سعادت یار "مسعود" شده بی شک و ظن

۱۷ مای ۱۳۰

راه غلط رفته ایم، باید از اول نوشت  
 کرده تلخیم به کام، می نه شدیم به جام  
 من که شدم عاشقت، ای همه آرام من  
 گفته بدم باره، ثبت بکردم بجا  
 گر شده غم حاصلم، ساده نشد مشکلم  
 ای همه مولای من، ای شه والای من  
 هر که همان بدرد، دانه و بذری که کشت  
 داد و فغانم به بام، تلخی این سر نوشت  
 پس تو چرا رفته ای، تلف بر تقدیر زشت  
 می نرود جان ما، نزد تو باشد بهشت  
 شاد شد این دلم، اس و اساسش سرشت  
 فکر تو هم رای من، من شده ام رونوشت

مست وجودت شدم، عاشق رویت شدم      والد بویت شدم، قسمت ما خوشنوشت  
گر همه دوران ما، سخت شد امکان ما      می شود آسان ما، صبر بر این سرنوشت  
چونکه رضا داده شد، بر همه تقدیر خود      فی تو بینی غلط، آنچه که عالم نوشت  
گفته که "مسعود" ما، درد تو گشته دوا  
پس تو چرا گفته‌ای، تف بر تقدیر زشت

۲۰۱۷م‌ی ۲۱

نازینا بوسه ات طعم جوانی می دهد      آن مکاه خوب تو مستی آنی می دهد  
در کنارت این دل سرگشته می عاشق صفت      گاه گاهی شیفت کرده نشانی می دهد  
این لبان سرخ عاشق کش که داری با خودت      لطف اگر کرده به ما، آن آسپخانی می دهد  
ای ز دست آن اشارت‌های ابرو بر دلم      بی شک و تردید، پشامی نهانی می دهد  
در سکوت‌م عشق خود را می نگویم با کسی      گر چه رویم هر دم اعلانی جهانی می دهد  
من بجز آغوش تو مامن ندارم جان دل      آن صدای قلب تو، امن و امانی می دهد  
آسپخان دنیا شده سخت و بدون مرحمت      جایزه بر حال ما داد و فغانی می دهد  
وامی اگر روزی نباشد یاد تو در سینه ام      می نگر مظلوم دل، ناکفته جانی می دهد  
یکدم ار در خاطر ت کردی نشیند زین جهان      منتقب گردیده دل، مرگ آرمانی می دهد  
در نهادم یاد تو باشد به هر آینه ام      بی شک این حرمم به تو قید زمانی می دهد

هر که عشقش باشد و همای "مسعود" است شود  
گاه گاهی شیفت کرده نشانی می دهد

اول ژوئن ۲۰۱۷

من اگر در راه عشقت این سرو جان می دهم  
منظر عشقی که ما را تا ثریا برده ای  
ما زمانی همچو مردم در پی عقل سخی  
ذات انسان عشق باشد، می نجو چیزی جز این  
ای که در قلم نشستی، جان من جایی نرو  
من که با این روی نوبت منجلی، غلبه شدم  
گر چه از فرقت شد فارغ دل غمیده ام  
گر چه روزی در کفم آبی بدانم وصل ما  
روشنی بنختم به نورت ای همه هستی من  
چون بودم حال عشقی بی سرو بی پاشدم  
ما که دویشیم و از دنیا بسته دست خود

راه دل رفتم که اینها را چه آسان می دهم  
ورنه در این دار خانگی کفر ایمان می دهم  
عقل را یکجا همه تحویل دیوان می دهم  
کین همه از لطف یاران بر انسان می دهم  
تا که من عشق تو را تشدید امکان می دهم  
برق چشمان تو را تحلیل عرفان می دهم  
بوسه ای کن راهیم این درد، دمان می دهم  
آتشی تازه از آن در کوی جانان می دهم  
این همه نابخردان را نور نردان می دهم  
گر چه در این عاشقی هم بوی بحران می دهم  
بر همه عالم به عشقت امر و فرمان می دهم

تا که این "مسعود" با تو زنده و پاینده شد

پس بسین در راه تو هم این و هم آن می دهم

هفتم ژوئن ۱۷ لیزنر اتریش

کر در غم تو سهم من آتش باشد  
 بی قدرت تدبیر، نظر بر عشقی  
 من عاشقم و مهر الهی بر من  
 روزی نبود کین دل مسکین زده ام  
 هر دم که بلرز دل و دستم ای دوست  
 از نیک و بدت جمله گذشت این عاشق  
 دائم چو بکویی که بد است اخلاقم  
 آن شخص حرامی که ز خود خواهی خویش  
 این دست طبیعت سگند کردن او  
 حرفی نبود بین من و جان خوشت  
 دلگیر شو از من مسکین جانا  
 گفتی که بد خلق تو بهم خواهی دید

در دیده می "مسعود" چو بد باشی تو

کی وصف تو دائم به کلامش باشد؟

ساقی کوثر مرا یاور به دنیا گشته بود  
 عشق خود بر من نمود آندم که مولا گشته بود  
 آن علی مظهر بر مردان و رجال حق طلب  
 در دل ما نقطه ی عشق و تما گشته بود

یا علی گویم به هر کس آنکه یارم می شود  
 آن جوانمردی که بی شک با محمد کرده بود  
 گر چه می گویند قتی و جنایت کرده او  
 من بیدم روی زیبایش زد دل عاشق شدم  
 ای فلانی دم نگهدار و تو تکفیرم کن  
 می پرستم مردی و مردانگی از جان و دل  
 من برای عشق ورزیدن کی بت خواهی  
 مست او، بستم به جانم این بدانم بی گمان  
 عهد بستم با فلک در راه آزادی روم  
 آن فروغش در رفاقت مبدما گشته بود  
 نام او نامی به دل از دی و فردا گشته بود  
 مین کرگان زور شمشیرش چه یکتا گشته بود  
 گر چه با بهیست بود الحق که زیبا گشته بود  
 عشق او هم دین من آنجا و اینجا گشته بود  
 این علی بهم منظر مردی به دنیا گشته بود  
 بت پرستم من به عشقش که فریبا گشته بود  
 از جهان دم که برآیم همچو صبا گشته بود  
 منظر آزادیم آن راه مولا گشته بود

همچو "مسعود"م به دار خود بگویم یا علی  
 یا علی و یا علی و یا علی ذکر مجلا گشته بود

یا علی ۱۶ ژوئن ۲۰۱۷

از فراق فارغم کن ای عزیز مهربان  
 بار دوری من، به دو شتم می کشم اما عجب  
 گر بنیغم نور امید و بنیغم روی تو  
 غم بود دشمن به عشق و این نباشد عاقلی  
 زین همه وزنی که بر دو شتم نشسته بی امان  
 نور امیدی بود در دل به خوبی جهان  
 غم باید بر دلم در هر زمان و هر مکان  
 حرف و صحبت کردم بر پایه ی این گفتمان

نازینا ناز تو از دل به جانم می کشم  
 بچو حافظ چونکه می بینم حال خوب دوست  
 از فراقش گفتم و درد زیادی بر دلم  
 این غم آوارگی جز راه مستی را نشد  
 در خیالم گر نیاید روی زیبای خوشت  
 حالیا ساغر بگیرم از می تلخی که من  
 کر سرسپری شدم عاشق تو منع من مکن  
 بوسه ات مرهم بود بر درد بی درمانان  
 عشق این شاخه ناتم گشته تقدیری به جان  
 کی شوم فارغ از این اندوه سخت پر توان  
 ساقیا جامی ز می بر حلق گلینم فشان  
 می نباشد شادی و امید بر این ناتوان  
 تلخی می بهتر از دوران غم در این زمان  
 دلبری دارم به غایت خوش سخن هم نوجوان

داد "مسعود" از زمانه بر هوارفته ولی

عشق تو آراشی باشد بر این احوالمان

۲۰ ژوئن ۲۰۱۷

بخط ای آمد که دل از دست عقل ناواب  
 چون تو هم گشت و آمد حال مایخویا  
 دل بخواهد دست بر دارد بگیرد آن قلم  
 در بلم یکسان نباشی پست و بالامی روی  
 کشتی کفرم شده اینک ذلیل و بی ثبات  
 گر چه در شعرم نیاید این سخنها ای عجب  
 حسنی آمد که گویا می نیاید آن جواب  
 جز ز غم نماند کلامی تا بگوید با ثنا  
 هم نویسد درد خود را چون نشسته در بلم  
 گاه پامین و گاهی رو به آنجای روی  
 آن را سازد به یاری قلم هم با دوات  
 هر که را گویم بگوید کم شده راه ادب

من از این احوال ناانگیزم عجب خسته شدم  
 منظم نادان شده، معلول این حال جنون  
 گاه گاهی که دهم دل را به فریاد و فغان  
 چون روم در وادی مستی و هم دیوانگی  
 الغرض، درگیری سختی میان عقل و دل  
 کرد که عشق و عقل را جکی بود در خانه ام  
 گفته بودم یک ادیبی در کلامی خوش سخن  
 فکر تو راهی کند دل را مسیر عشاقی  
 قایق دل را رها کن بین بین اندیشه ات  
 این سخن را من شنیدم از یکی آزرده ای  
 او بگفتا ای فلانی کوش خود بازش نا  
 گر بینی حال خود در شکل شک یا که جنون  
 نی بود از پند عقلت ای عزیز مقدا  
 جنگ عقل و عشق کی باشد به جانی مبتلا  
 گر نباشد عشق، عقل تو کجا پیدا شود  
 عشق کامل می کند جمله همه نقص جهان

من که پاکم از همه جرمی، چه وارسته شدم  
 دل همه افسرده گشته، غرق در دریای خون  
 می شود آرامشم توفیق، از این و ز همان  
 تشه اش راضی کند دل را به سهل و سادگی  
 آن کی شادی دهد، این کرده ما را هم کسل  
 جنگ آنها کرده ویران این همه کاشانه ام  
 جنگ عقل و عشق باشد بی نتیجه جان من  
 گر چه یکسان هم نباشی دانا در قیاسی  
 این بود در پایه ات هم حالتی در ریشه ات  
 عارف وارسته ای مست حقیقت باده ای  
 هم سخن دارم برایت با دلم سازش نا  
 گر شده دلشوره ات کمتر و یا گشته زبون  
 این همه از مشکلی آمد که گشته بر شما  
 او که راز هستی اش داند همه لطف و صفا  
 عقل بی عشقت کجا راهی به ما فیما شود  
 ای بدا جنگ خیالی در میان عاقلان

در دلم گفتم به او ای تو همه دانای ما  
 حال خوبت را خریدارم تو ای علامه جان  
 حس کنم حال تضادم، من بینم درد خود  
 نازنینا عقل ما یاری نکرده حال ما  
 بحث پائی و حلای در ضمیر و ظن ما  
 چون ندانم عشق پاک است و حلال جان شده  
 این طبیعی باشد ای دانای پر آرامش  
 عقل من یاری نداد و بهم ندانم جان من  
 زین سبب دیوانگی گشته مرا در خاند ام  
 چون نمودم راز خود بر او دقیق و مجتلا  
 جنگ عقل و عشق نبود این همه شرعی بود  
 گر نزاری عشق بر کس این بود فعل حرام  
 داور دنیا کجا جز عشق حکمی می زند  
 الغرض کرد تو نزاری عشق در قلب خودت

حال تو خوب است و باشی این چسبیت باصفا  
 دل همه از این سخن آمد به فریاد و نغان  
 از محال باشد این یا که به نقصانم بشد  
 گر شتا راحت شدی خوش باشد احوال شتا  
 مشکلی سازد که فکرم را کند بس بتلا  
 حال دیوانه همه در کیر این دلمان شده  
 من نمی دانم نغان کردم اگر چه خاشم  
 حس من پاک است و یا ناپاکیم در جان و تن  
 منتظب کرده همه آرامش کاشد ام  
 خنده ای کرد و بگفتا ای ذلیل بتلا  
 بحث قانونی ناپیدا و نامرعی بود  
 گر دبی دستی به او یا او بگیرد گاه کام  
 عقل ناقص را همی از پنج و ریشه می کند  
 راه عقلت را گزین بهتر بود اندر برت

گفته می "مسعود" تلخ است و بدانم راز او  
 کی تواند هر کسی کوشی دهد آواز او

دیده ای جانا عجب در کسیر ایشان گشته ام  
 آدم دنبال عشقی پر حرارت شور آن  
 با صداقت رفته ام در کوی یاری پر فتن  
 در غم با خود بگویم ای بدا کو قلب من  
 در همه عمر ندیدم هیچ روی خوب و خوش  
 منظر اخلاق بودم من یکی در پیش خود  
 چون نگرود راه عشقم راه دمان بر دلم  
 اشک من جاری شود در دم و شد هر لحظه ای  
 دل بسوزد بهر من کی بی سرو پا گشته تو  
 جرم من عشق است ای نابخردان و ناصحان  
 که چه دردی دارد این دوران تلخ دوریم  
 لیک می دانم که یابم راه آن کوی حبیب  
 شعر من کربوی غم دارد ز حال من بخوان  
 یار من یکتا بود محبوب خوب بی نظیر  
 می بشویم دست خود از دین و آیین زمین  
 گفته بودم گویم از درد و غم در سینه ام  
 هر دمی آزاده و رنجیده نالان گشته ام  
 من نه این گشتم، چرا در بند هم آن گشته ام  
 هم اسیر عشقش و هم بند زندان گشته ام  
 در دلم گویم چه شد، با درد وجدان گشته ام  
 دانا دردی بیاید جمع دران گشته ام  
 پس کونم من که مصحک بر میدان گشته ام  
 بی دل و آشفته در این راه دمان گشته ام  
 ای تفو بر سر نوشتم غرق اشکان گشته ام  
 بی سرو پا در مسیر کفر ایمان گشته ام  
 کوی از عشقت گذر، دیدم که حیوان گشته ام  
 در غم هر دم که من مجنون دوران گشته ام  
 با همین امید خود بر غم چه پیمان گشته ام  
 چون در این عالم جدا از جمع یاران گشته ام  
 من به عشق او شدم که همچو انسان گشته ام  
 من به راه عشق تو منتون عرفان گشته ام  
 من کجا از درد خود در داد و افغان گشته ام

درد تو درد من و رنجت بر این جانم شده  
 از تو باشد این اگر من سیر از جان گشته ام  
 کرد تو باشی غم نذارم هر چه می خواهی بکن  
 که روی بهم می نیسی، وصل جانان گشته ام  
 مرگ من در این جهان پر حیل آسان بود  
 هین بسین بر مرگ خود راضی چه آسان گشته ام  
 ترس رسوایی نذارم من کجا بم آب رو  
 عمر من فانی فدای جمع دیوان گشته ام

ناله ی "مسعود" می ناید فلانی چون تویی

دائما در قلب او، الابه هجران گشته ام

۲۹ ژوئن ۲۰۱۷ م

در تلاطمهای دل، ساقی مرا یار است و بس  
 من رضا دارم ز دستش، این ز انکار است و بس  
 دل بدادم دست یاری مستم حالم بدان  
 من به شادی می رسم جانان، همین کار است و بس  
 مدعی گر حال ما داند چه دردی می کشد  
 از غم و غصه دلش پر درد و افکار است و بس  
 من به عشق آن صنم بر زندگی راضی شدم  
 ساقیا جامی بده مستی به افکار است و بس  
 مست مستم بی غم و آزاد از هر بند غیر  
 هم به بند عشق بودن جمله اصرار است و بس  
 دیده اشکی می شود، غصه چه مستولی شود  
 لیک ایانم تو، هم جزو اسرار است و بس  
 آیتی جانم مرا در دل، که صبرم می دهی  
 جمله آرایش گرفتن رمزین کار است و بس  
 وای اگر چشمت نخواهد روی ما میند دگر  
 ساقیا دوری تو، در دل چه آزار است و بس  
 یاد تو ما را دهد دائم چه امیدی به دل  
 از همین امید، این دل، جمله بی بار است و بس

داد من بر سقف عالم می رسد از دوریت از ترف و لغت به دوری سر که سرشار است و بس  
حرکه از حال تو "مسعود" م خبر خواهد بگو  
در تلاطمهای دل، ساقی مرا یار است و بس

ششم جولای ۱۷

ای آنکه شعورت همه محدود و نمان است  
بی شرم و مروت بدی زجر عزیزان  
با این من مسکین که دین دار طبیعت  
تلخی بکنی، دل سگنی، حال دلم را  
این نخوت و کبری که شده درد به جانت  
پر خاش کنی، گو که نقطه در همه دنیا  
بشار که این عالم و تقدیر جهانی  
ایراد بگیری همه از عالم و آدم  
بیار نباشد که یکی در همه رفتار؟  
گر صبر و تحمل بکنم هیچ نگویم  
از عشق ندانی و نگویی و نخواهی  
در هر سخنی حکم خودت، حکم جهان است  
دل بگسلی و کار خودت، زخم زبان است  
بی کس بدم و سهم من از عشق چنان است  
تخریب کنی این همه تقصیر دهان است  
دشمن بودت زهر به این حسمت و جان است  
یک حرف تو باشد، که حقیقت، همه آن است  
زجری بده حال تکبر اکرت ورد زبان است  
برتر تو بدانی همه خود را که خودش سوگمان است  
بس تحفه و تهمت و تحقیر نشان است  
نی از سر ضعف است، به فکر دگران است  
این آخر بدبختی و بس درد گران است

از دست تو گر این دل "معود" سگت  
تنها تو شوی، حاصل آن درد و فغان است

۴ ژوئن ۲۰۱۷

من از همه دنیا که بریدم تو عزیزم  
آنکه که بهی درد جدایی به دل آمد  
کین روز جدایی بسر آید به دل خوش  
می بالم و می گویم و می جو شتم و شادم  
با غم نتوان دید که با عشق تو جانم  
آری توان گفت که این قسمت شیرین  
واله شده قلبم که تویی محرم جانم  
یادت همه آمال خوش این دل عاشق

بی وقفه در این عشق، رسیدم تو عزیزم  
عشقت همه داده ست نویدم تو عزیزم  
این گشته به دل، نور امیدم تو عزیزم  
چون غم بزند پرده به دیدم تو عزیزم؟  
در راحت روحی شدیم تو عزیزم  
بهتای همان درد جدایی که کشیدم تو عزیزم  
بر سوی تو با لطف دیدم تو عزیزم  
با یاد تو بر بام پریدم تو عزیزم

دیوانه شدم آتش عشقت به دل افتاد  
هر لحظه که "معود" و سعیدم تو عزیزم

چهارم ژوئن

وقت دلنگی من اشک روان، داد و فغان  
گر چه گفتم که خودی نگفتم، کینه روا  
ساقیا دست من و یاری می، جامی ده  
دست کوتاه من و قرعه به نام دگران  
این همه دشمنیم، بسته به دل، شد نگران  
جام تلخت بکند شهید مشد به زبان

بی شکم مزه‌ی تلخی شرابت خوش باد  
 طعم دوری چو بود زهر حلال بر جان  
 آسمان تو چرا راز دلم می‌نبری  
 بر درگوش همان دلبر شیرین دهنان  
 وه که دل سوخته از دوری یارم یارب  
 زجه فریاد زخم، دل نرود رو به امان  
 یاد او در نظرم، بخرم دیدار خوشش  
 هم در آغوش رود بوسه‌ی گرمش به لبان  
 داد از این کردش ایام که رمزش بر من  
 کی گشاده بشود قفل بر این دور زمان

هر چه "مسعود" پریشان بکشد از غم تو  
 بشود اجر همان، چونکه شده، نور زمان

نم، جولای لیش

شیخ صنغتم، تو من رادخت ترا گشته‌ای  
 نازینی، خوشدلی، جانان فریبا گشته‌ای  
 در دل حرمان زده آتش فکندی روز و شب  
 منظر لطفی، مرا دنیا و عقبی گشته‌ای  
 در کنارت روح و جان آرامش مطلق بود  
 عشق پر شورت بین، آرامش ما گشته‌ای  
 مرا گشتی چو حافظ شانه‌ی شیرین نبات  
 منظر عشقی چونین گشتی، چو زیبا گشته‌ای  
 صورت زیبا به سیرت با همان پیوند دل  
 بهر عشق آدمی، دانی که حوا گشته‌ای  
 آید آن روزی که باشم در حقیقت پیش تو  
 کی مجازم بوده‌ای؟ ای حق معا گشته‌ای  
 والد و عاشق شده این عقل پر منطق چرا؟  
 بی چرایی خواهمت، امید فردا گشته‌ای  
 یکدم از من گریزی ناکزیرم جانم من  
 پس بان با من که تو، معشوق تنها گشته‌ای  
 درد عالم را توانم می‌کشیدن دوش خود  
 دوریت طاقت ندارم، چونکه پیدا گشته‌ای

هرکه از احوال "مسعود"ت بگوید هم بگو  
عاشق دیوانه‌ای، مست ز صبا کشته‌ای

پانزده جولای، در هوا پاد راه اتریش

موج شادی آید و ددل بگردد سر به سر	لذتی از یاد یاران آمد اینک بر نظر
منجلی گردد نباشد از غم و ددی اثر	آید آن روزی که جمع همدلان جمعی شود
صحبت و بحث و کلام و شعر طنازان بجا	بگلاسی صفحه‌ی یاران هم پیمان شود
من که امیدم به آن عهد قدیم باصفا	منزل آغازی آن عشق "تبران پارس" ما
لطف خنده آید و دوری زهر شوری و شر	وه که از خود کشته‌ام در دور دوران بی خبر
زنده گردد این مکان پر بها هو مختصر	پسچو سابق موج خوبی آید از هر کوی و بر

من که "مسعود"ی بدم در جمع این دیا دلان  
حرف عشق و خنده و شادی ز نم از هر کذر

شانزده جولای، دین

در فم محبت همه یکتای جهانی	در وادی عشق ار چه همان تازه جوانی
ما عاشق عاقل شده در دور زمانی	کفنی سخن از عقل و دایت بر عاشق
در درس حقیقت همه گویای نمانی	بمراه حقیقت بود این ممر و محبت
هر گوشه‌ی دنیا به طریقی و زبانی	وجدان همه خود اصل و اساسش چه پریشان

هر کس بکند قاعده ای بر سر وجدان  
 آنرا که برایت همه جرم است و جنایت  
 در عشق اگر منطق و عقلی به میان شد  
 عقلت اگر آن معنی فکر است و حساب است  
 با منطق عاشق اکرت دل بسیاری  
 با عشق و دلت عهد میندی به تحقیقت  
 جکی نبود بین دل و منطق و وجدان  
 کوه کتم این بحث و کلامی نه بگویم  
 تلخ است برایم سخن از منطق موجود  
 عاقلی به طریقتی و فلان جا به چنانی  
 در گوشه می دیگر همه امن است و امانی  
 کی ساده کند این همه عشقت به میانی  
 او در پی اعداد شد و سود و زیانی  
 بی جبر و حسابی، همه خود دلبر جانی  
 بر کاغذ پاره نشود عهد و ضمانی  
 عقلت همه عاشق بکند، گر چه ندانی  
 من قاعده بر هم بزنم، گر تو بانی  
 عاشق که شدی رسم خودت را بتوانی

جاناب "مسعود" مکتوب و کلامی

پرسش بکند عقلت هر نکته، تو دانی

۲۱ جولای ۲۰۱۷

دردی به دلم دارم، از دست عزیزانم  
 درد تو همه بر تن، ای نوگل این گلشن  
 گر روی صفا داری، در دل تو وفاداری  
 درد که کنار تو، دائم غم و اندوه است  
 از این چه به آزارم، جویم همه دمانم  
 در عشق و صداقت من، رفتم همه با جانم  
 هم دیده به ما داری، بگذشته ز ایانم  
 از درد و نغمت جانان، حیرانم و گریانم

از دوری و درد آن، نفرت بودم از جان	تا این بشود آسان، مدبوسم و حیرانم
گفتم که شود عشقت، دمان همه دردم	دردم همه دمان شد، از درد تو نالانم
در بحث و کلام دل، آسان بشود مثل	گر عشق شود حاصل، داروی هر انسانم
گویا نشد این جمله، راحت بر کونده	بی عشق فزاینده، بیچم من و حیوانم
با عشق تو چون کشم، دیوانه در این دشم	افاده اگر تشم، رسوای فراوانم
تلقین و تمرکز را، خواهد ز تو قلب ما	بشو سخن ای جاننا، امید به یزدانم

"معوود" تو عاشق شد، بر عشق تو لایق شد

تنها چو شقایق شد، ای جلدی الهانم

۲۴ ژوئن ۲۰۱۷

ای عجب از کار دنیا تلخ و خوش آراستی	بین عقل و عشق هر دم جکی و دعواستی
عشق بیچاره همیشه در پی مستی عقل	عقل بی احساس ما از هر گذر بر خاستی
آنچه گفته عارف ما در قصیده خوش بود	"چرخ با این اختران نغزو خوش و زیبایستی"
چون به حال عارف شیدا نیایی جان من	پس بینی حال دوران تلخ و زشت آراستی
حرف دل را شنوی چون حرف مردم مریحت	راه دل را صد کنی چون راه کم پیماستی
کی کجا عشقی رسیده وصل پیوندش به جان	حسرت و پیران شود سمت خودش بی جاستی
بعد عمری دل تپیده بهر زیبا مه رخی	ای تفو بر عرش و بر پامین این دنیاستی

عمر ما بگذشته چون دل دادم جرمی شده  
 می نگو با قلب ما چون و چرای عقلیت  
 در دلم امید وصل است و نه هجران خواهی  
 می نباشد در درونم جگم و غوغا دائمی  
 در درونت این تضاد عقل و عشق بی سبب  
 دل بی یکدل کن و یک رنگ و یک میزان شو  
 در جوانی قسمت ما شد کمی و کاستی  
 عقل ما در بند دل دور از همه ایامتی  
 حرف ما روشنتر از واضح در آن فرداستی  
 عقل و عشقم را بین یکجا و خوش هم پاستی  
 از برای این همی در فکر تو غوغاستی  
 حسن حال عشق ما مخلوط این یکپاستی

حال "مسعود" اردبانی عین عقلت ای رفیق

وصل در عشق بخوابد از خرد پیداستی

۲۸ جولای ۲۰۱۷

درد دوری دارم ای یاران کجا جاری کنم  
 در خیالم روی او می پرورانم روز و شب  
 چونکه در واقع بنیمنم هیچ امکانی بر او  
 طاقت از کف می رود اشکی به دیده شد روان  
 این همین راه خیالم را مکیرم عشق من  
 فکر و عظم بسته شد جانم شده بی چاره ای  
 بی توقف دل بجوشد، اشتیاق روی تو  
 من خیالاتی نبودم سخت کوشی واقعی  
 دل که تنگ نازنینم بایدم کاری کنم  
 هر تلاشی بهر وصلش کرده ام آری کنم  
 در خیالم روح خود بر کوی او ساری کنم  
 چون ندارم چاره ای پس صبر اجباری کنم  
 عشق بازها که نه، در فکر خود باری کنم  
 عشق هم راضی نشد بر درد خود زاری کنم  
 در خیالم مینت باور اگر داری کنم  
 گر شدم اینک بین بر وصل اصراری کنم

مظهر عاشق شدم مجنون این دوران منم  
از همه بالا و پایین دل اسراری کنم  
جوشش عشقی که گفته در خم می هم فدا  
اینک اندر جان من پس من خود آزاری کنم  
می نرو با من بان من با خیالاتم خوشم  
من نه آن دیوانه ام با عقل امکاری کنم

حرف "معود" این بود در عالم آن عشق است و بس  
عاشقت گشتم عزیزم پس چه امکاری کنم

۲۹ جولای ۲۰۱۷

ای همه جانم فدای لطف بی همتای دوست  
آن نوای عشق، موجی از بلند آوای دوست  
شوق باهم بودن و خندیدن و شادی ما  
اشتیاق گفتگو و صحبت هم رای دوست  
می نشیند غم به دل وقت مصیبتی او  
گفته این جانم همیشه هم دل و همپای دوست  
وقتی تنهایی کجا باشم، کجا خواهم شدن  
بجز همان جایی که باشد، در کنار جای دوست  
گفته دنیای مدرنم گر چه راهی در مجاز  
عشق ما باشد حقیقی در همه دنیای دوست  
وصل ما گر چه نشد امکان رو در رویش  
حسن خوبی جاری از آن گفته می زیبای دوست  
مست می باشد دلم، در حرمان، باری بدان  
مستی ما گشته از سفر و هم مینای دوست  
دوستی در بین انسان حاصل عشقی بود  
عشق ما روشن شد از آن طره می رعنائی دوست  
در میان دوستی نبود حساب مرد و زن  
جنسیت نبود دلیلی بر محبتی دوست  
پاکی و لطف و صفا جاری شده در سینه ما  
این همه باشد ز مهر اینک و فردای دوست

گفته "معوود" م سخن دائم ز خوبیهای عشق  
عشق و خوبی باشد آن شاهد ز بودنهای دوست

۳۰ جولای ۲۰۱۷

درهای مرارت همه بر من تو بستی	ای عشق که در سینه‌ی من خوش بستی
چون بند حیات همه از من نگستی	خوشحالم و خوش خویم و ساگر به طبیعت
شادم که بهی یاد من گمشده هستی	عاشق شده ام مست و غزل خوانم و خوشدل
گفتم بشود گر که ز خود یکسره حتی	گفتی به کجا گشته دلت پر ز طراوت
گر خوش بنی از همه آلام برستی	یابی نبود این من نادان به کناری
عاشق نشدی گر که درونت همه سستی	گفتا همه ددی بود اندر سر عاشق
در شور و شغف باشد و در حالت متی	عاشق همه معشوق خودش را که ببیند
از عشق به دورند و همه خود سپرتی	ای وای از این قوم و از این عهد و زمانه
آدم که نباشی تو همه خواری و پستی	گر عشق نباشد به دلت ای همه غافل

گفتم سخن از عشق و حقیقت که چه خوش بود

"معوود" همه مست تو شد ای همه هستی

دوم آگوست ۲۰۱۷

هم از این تلخی ایام، رمانم برهان

من به حال تو عزیزم نگرانم نگران

آنچه بادیدن آن چشم‌یه حاصل شد  
 آسمانی تو در این دل غمیده‌ی من  
 بوسه‌ای بر دل مادادی و اینک جانان  
 آنچه در صورت تو سیرت زیبا آمد  
 ساقیا جام می‌ام ده که شده در بزرگ  
 من در این وادی سرکشته و نالان گشتم  
 دیده پر خون شود و دل که بسوزد باری  
 وقت سپری که شود این دل تنه‌زده‌ام  
 نازینا تو بده دست خودت در کف من  
 قفل بهای تو را بار دگر بکشایم  
 وه بسوزد که دلم، من به فغانم بفرغان  
 منظر لطف و محبت به جهانی چه جهان  
 در پی شهید و شکر من چه دو انم چه دوان  
 همه امید دلم، عین عیانم چه عیان  
 دشمن بد دل ما دور زمانم چه زمان  
 عشق تو آمد و من پر بیجانم بیجان  
 که بشد از کف ما دور جوانی که جوان  
 در کنار تو عجب در غلیانم غلیان  
 که کشایم همه مثل به چنین یا که چنان  
 بوسه‌ای کرم بگیرم ز زبانی به زبان

قلب "مسعود" تپد از بر تو در سینه

نازینا به کنارم چو بانی تو جان

۲۶ آگوست

من خیره‌ی آن چشم‌سیاهم چه کنم  
 آن دم که در آغوش تو کردد جایم  
 من بسته‌ی آن موی شبق فام توام  
 دیوانه‌ی آن صورت ماهم چه کنم  
 خرندم و دل‌بند گناهم چه کنم  
 از دوری باناله و آهم چه کنم

کردیده شدم کرد همین قامت تو  
 گاهی که نگاهم بکنی از جانت  
 آری که بسوزد که نبودش با تو  
 و آن دم که بخواهی که رسم بردست  
 یاد توام اینک بده امیدم  
 دردا که رود وقت و زمان از کف من  
 بر دورت همچو گیاهم چه کنم  
 من مرده می آن طرز نگاهم چه کنم  
 سگنی شود از عمر تباهم چه کنم  
 از شوق به سر آمده راهم چه کنم  
 این حرف دلم گشته گواهم چه کنم  
 دائم بشمارم همه این ساعت و ماهم چه کنم

هر لحظه بگو عاشقم ای "مسعود"

بی عشق تو آن روی سیاهم چه کنم

۱۱۱ آگوست

ای خدا دردی به دل دارم که دمانش نبود  
 از دلم عاشق شدم بی عقل و تدبیر و چرا  
 دل که دائم بی بجهت شور می آید دلم  
 مستکف بودم به تنهایی و درد و رنج خود  
 من که عاقل بودم و راه خرد می رفتمی  
 مست، ستم من ز عشقت که بخواهی هم مرا  
 مدعی گر حیل و ترغذ تلخی می زند  
 آسختن در کیر مثل، هم که آسانش نبود  
 چون چرای از برای عشق، اکنانش نبود  
 وقت دوری که نسبی، جز پریشانش نبود  
 که هویدا گشته عشتم، جرم، اعلانش نبود  
 در کنار عشق تو جز راه مستانش نبود  
 که نخواهی جز به قبری جای اکنانش نبود  
 جز ریا جانا به دل، هم مین دستانش نبود

من چه گویم تا ز نجد آن دل زیبای تو  
 آنکه از دل خواهدت راه پرستش می رود  
 من نکویم کامل و عاقل به این دنیا نم  
 من به دل عاشق شدم، فکرم کجا در ماجرا  
 راه جمع و ضرب و تقسیمت کجا از دل بود؟  
 راه عشق و عاشقی باشد مرا محبوب من  
 گفته بودم دست خود را دست جان من بده  
 چون رضیی من بنییم در میان عشق تو  
 پس سکوتم باعث هم این و هم آتش نبود  
 آنکه زخمت می زند جز دیو و حیوانش نبود  
 لیک دیوان را بدانم، راه انسانش نبود  
 این تفکر جز حسابی در نماند جانش نبود  
 در دلت جز حس زیبای فراوانش نبود  
 گر تو عاشق گشته ای از من گریزانش نبود  
 من چنین می کردم و راهی به چو نانش نبود  
 عشق تو در قلب من دشمن به میدانش نبود

حال "مسعود" ت اگر نی آشنا آید تورا

آنچنان عاشق شده چون دین ایمانش بود

۱۶۴ آگوست

من که محتاج توام جانا، همین جایی بان  
 گر چه دوری از برم زجر فراق شد مرا  
 من پرستش می کنم جانا که در بندت شدم  
 در جهان خود ندیدم من کسی در حد تو  
 لرزشی در جان و دل آید که نامم می بری  
 مست و مدهوش تو ام، امید فردایی بان  
 چون نباشی مرده ام، حالا که اینجایی بان  
 بعد تو گشتم ز دل، عشقی، صنم سایی بان  
 تو الهی در دلم بی شک پرسیایی بان  
 من فدای گنفتت استی خوش آوایی بان

من که ناز و عشوه ات را می خرم بر جان خود  
 می نما بر جان من غمزه، به ایامی بان  
 در سخن گفتن ظرافت بر کلام خوب تو  
 پس بگو همراه طنز و وضع شیوایی بان  
 آینه گشتی مرا نورم دهی بر جان و دل  
 وه که تو تنها چراغ در دل مایی بان  
 یاد تو هر دم به جانم ای همه آرامشم  
 در همین حالی که هستی تا هانجایی بان

هردمی "مسعود" تو جامی به دستت می دهد

مست عشقش باش و درستی به زیبایی بان

دد من پیدا شد و بس آشکار  
 انتظار است انتظار است انتظار  
 انتظار از خود و یا از دیگران  
 آن توقع داشتن هم بی شمار  
 زخمی و نالان کند دل را بسی  
 کر بخوابی از کسی چیزی و کار  
 تا نگویی دد خود بهجت نشد  
 در بگویی می نگرود شرمسار  
 ای عجب حرفم چه تلخ و ناروا  
 از برای مردمان خودمدار  
 بحث در ذهنم نبود این دد ما  
 دد دل نی آن توقع، انتظار  
 من بگویم آنچه دردم می دهد  
 منظر ماندن بود ای هوشیار  
 می توانی عمر خود را طی کنی؟  
 بی تفکر بر زمان در گذار  
 صبر و آرامی بود در سین است؟  
 وقت عکسینی از دوری یار  
 تو تمرکز بر همه هستی او  
 او پریشان از شلوغ کار و بار

عشق ایگنوز شود از دل برون  
هر چه می گوئی نباشد بخله ای  
من مسیر عشق خود بد رفقه ام  
اینکه می گفتی منت عاشق شدم  
ای بدابر حال بی صبرت رفیق  
این پریشان گویت در شعر خود  
چون توجه می رود، غم شد سوار  
می گذر از عشق ای نا استوار  
بر دلش دودی که گشتی بی قرار  
یا که تـه شد این محبت از تغار  
بجملگی حرفی شد و قوی شعار  
عشق لازم دارد این صبر و قرار  
مدعی باشد بر این حال نزار  
کر نباشی مرد این ره از دولت  
می گذر از عشق ای نا استوار

حرف تلخی می زنی "مسعود" من

کی گذر باشد ز عشقی بی شمار

۲۵ آگوست

سراسر اضطرابم بی قرارم  
عجب تلخی شده بر کار و بارم  
من و تیغی و قیسمی که دارم  
عجب تقدیر تلخی شد کنارم  
هی حس می کنم گنکم و عارم  
به گاه درد همدردی به یارم  
چه دلگیرم چه غمگینم خرابم  
همه امید دل نقش بر آبم  
چو خانگی درون این سرابم  
که مردن هم نمی داده جوابم  
من این دنیای نامردی نتابم  
به گاه شادیش دیگر عذابم

و یا از بی کسی دانم به خوابم	هی افسردگی گشته نثارم
که تقیض بکردم در کتابم	کجا سنگین دل و پر انتظارم
دروغم داده ای آن زهر نامم	هی حسم شده ابزار کارم
هی از عشق تو مست شرابم	من از قلمم چه عاشق خواستارم

بگویم من که "مسعود" به دارم

گفته کاری نبودم، از خوابم

بی شک آن رمز طبیعت به بلا سنگین است	لطف خوبان همه چون بر سر این سنگین است
نی فغان بر کس و آن چاره می ما بالین است	درد ما چونکه به سر شد ز جانکاری دوست
هم به یاد تو شدن، عاقبتش شیرین است	خواب آشفته اگر بر سر ما می نرود
درد ما چاره ندارد نه دوا تملقین است	ساقیا جام می ام گر ندبی سنگینم
دل از این بازی بی معرفتی سنگین است	معرفت نیست که می راند به دستم بدبی
بر حذر باش که تاوان دلم سنگین است	از جان بخطر که بیداری کامل آید
جان من، من که ندانم دلت آسنگین است	آری از عشق تو نبود دل ما را حذری
وه که این دل همه از بی خبری خونین است	گلّه از یار نباید همه این می دانم
با سکوت تو مرا دشمنی دیرین است	بارها گفتم و کس حرف دلم را نشنید
توان گفتمت که بی رحمی ایام تو را آمین است	من ندانم چه توانی ندبی پانخ دل

مصلحت نیست که دل را همه جا سفره کنم      درد دل را تو بدانی همه حرفم این است  
من به مرغ سحر این راز و نیازم کردم      نی فغان برکس و آن چاره‌ی ما بلین است

چونکه "معود" ندارد سر رفتن ز دیار  
مصلحت شد که زبان بند و بهترین است

### ۳۱ آگوست

ما را سخنی نیست که دلنگ و خرابیم      که در پی سوز دل و که پای شراییم  
آن دوره‌ی خوب و سخن عشق و محبت      از ما همه شد کچه به ظاهر همه خواهیم  
ای دوست بی‌عشق نوین بردل ماکن      ما در پی یاری تو و کار صوابیم  
طبع خوش لولی و ش بهران زده‌ی ما      گاهی به سر قله و گاهی ته آسیم  
نیکو سخن از آید و گوید به عزیزان      پرسش همه از تو، که حاضر به جوابیم  
ساقی تو بده باده‌ی ما به سلامت      ما در پی مستی دل و باده‌ی ما بهیم

بگفته قلم همچو دل نازک "معود"

ای داد که از رسم طبیعت چه کبابیم

سرب به بلین می شوم، اما همین اینک دلم      در جوارت آرزو دارد، شود حل مشکلم  
بس که می جویم تو را در عالم رویای خود      غرقه در رویا شدم، حالی نباشد ساحلم

من که از دل بهر تو عاشق شدم زیبای من  
 دام این دنیای نامرد زبون بی صفت  
 درس و بحث و فلسفه جویم ولی در عشق خود  
 ماکه راه عاشقی تدریس ایشان می‌کنیم  
 حال من بی تو خرابست و چه ویران در خودم  
 دردی نابت بده، بر جام خالی گشته ام  
 می‌پرستم با وجودم، چون الهی بهر من  
 من عزادار طبیعت باشم و افسردگی

گرچه "مسعود"م در این وادی تلخ پریشان  
 این بود از لطف حق دائم بگردد نائلم

۱. سپتامبر ۲۰۱۷

عشق من و تو در همه این عالم و آفاق  
 من را که شده در دل خود عشق تو جاری  
 جانا تو عزیزی و لطیفی و مثنوی  
 در دور جهان چون من عاشق تو ندیدی  
 کرد چه جهانگیر و شود سبیل عشاق  
 خواهم بنویسم ز همه مهر تو اوراق  
 باید که ببندی به دلم عهدی و میثاق  
 بر دیدن رویت شده کم طاقت و مشاق  
 از فرق سرت تا برسد دست و به ساق  
 آیا که شود بار دگر بوسه بکیرم

ما را که ز اندوه تو خوابی نگر قمت  
پشیمان همه سوزد و نگردد ز کف طاق  
باری همه امید دلم بر دل یار است  
دانم که بود عشق تو بر من همه رزاق

هر کس که بینی بچشد طعم خوش عشق  
"مسعود" تو آن خفتی و دشمن شده طاق

۵ سپتامبر ۱۷

گر روی از راه دل خواهی بدانی حرف ما  
هم بسیند چشم جانت آن حقیقتها به دل  
عشق ما بر سنبلی در عالم وارستگی  
عشق پاکي را بینی از دل من بر علی  
جانشینی من ندانم به راه فکر و عقل  
آنچه وارث هم نخواهد پول و مال و قدرت  
دقیقی کن بر زمان و سال و احوال ای عزیز  
گر تو را یار و رفیقی هم پسر عمت شود  
با که می بندی تو شرط و عهد قدرت بین بگو  
این که گویم، من، تقدس می بنییم بهر کس  
نازنینا حال و احوال همین دوران مبین

می شوی از کبر و بغض و عجب و کینه هم جدا  
هم بدانی شاه مردان است یکتا مرتضی  
این سخن نی در خصومت با دیگر اندیشه ها  
این بود از عشق و نی از راه تزویر و ریا  
این سخن باشد مزخرف، جانشین خواهد خدا  
بحث قدرت می ندارم از خلافت من سوا  
تا شود روشن برایت این عمل از مصطفی  
هم تو را دلداد باشد هم به دل بس بی ریا  
قصه می عید خدیرم منطقی باشد، بجا  
چون که حرف من بود در وحدت اندیشه ها  
این که می بینی توحش، نی که باشد از خدا

چونکه هر وحشی و ذودی نام دین بر خود زند  
ممثل دین از کجا کر بی خرد باشی ثنا  
گشته در فرنگ نادانی این ایران بسی  
هر که با دین هم بجنگد می شود شیرین لقا  
این همه سم است جانا راه اخلاقی برو  
آن علی بگذار باشد بر دل ما مقدا  
من شدم از راه دانش آشنا با اهل دین  
پس به قدرت متدل گویم از این تعریفها

گر شوی همراه "مسعود" و بخوانی این سخن

می دهد آرامشی حرف و کلامش آشنا

نهم سپتامبر ۲۰۱۷

ز ناب آب شرابم، دیده تر نخواهد کرد  
"اگر چه مرک تو را با خبر نخواهد کرد  
تو را از این که تویی کشته تر نخواهد کرد"  
در انتظار امیدم که غم شدم آسان  
"بلو که بیچ تترید زنده پنداران  
که مرک بر دل مرده اثر نخواهد کرد!"  
که در خیال نباشد، همان جفا به  
"به چشمه ای بکشان نیمه جان خود را که  
لب تو را کسی از لطف تر نخواهد کرد"

چه شد که ساغر سیمین اثر نخواهد کرد  
مرا چه شد که غصه و غم مختصر نخواهد کرد  
کلاف کم شده و خسته و چه در هجران  
ز حال خسته می دل چو دیده ای انسان  
شدم به خیالی خیال خوش را ده  
به تلفخ خنده بگفتی زبان که بر دم نه

چونان که مرا داده از دلش ماد	ز آتش عشقی شده شرر بر سر
"همین که سبزوتری میوه‌ای به بار آور	به لطف واژه اگر شنیده‌ای، می بر
زمانه خشک تو را جز تبر نخواهد کرد"	
از این خراب خرابی، عزیز دل بر خیز	شراب طاهر اگر داده‌ای مرا می ریز
کمی بهار بیا موز حضرت پاییز	که پند عشق، مرا گشته چون جان آویز
که مرگ باغ تو را مقبر نخواهد کرد!"	
که درد جگر، مرا گشته آفتی خالق	مرا بده، تو به دل رختی خالق
"چنان گشته‌ی سنگم که خلقی خالق	اگر ز جان بروم نخت و مدتی خالق
اگر دوباره کند کوزه گر نخواهد کرد"	
که چرخش عالم بود همی اجبار	غمم بشد و داده این سخن آزار
"اگر به خشم روم از وطن خزاران باد	برای این دل "مسعود" چاره‌ای امکار
همیشه قسمتی از من سفر نخواهد کرد!"	
مخمس عنلی از مینا نیوندی	
پژمرده‌ی ایامم و دائم به سراپم	من خسته و آزرده و پر درد و خرابم
مارا شده غم حاصل و عمری به عذابم	در دایره‌ی قسمت این عالم خانگی
بین عاقبتم بین همه تصویر بر آجبم	آواره شدم خانه به خانه همه در کوچ

هر راه و روش در همه عمرم که بر فتم  
 عمرم همه آخر شد و پیچم شده حاصل  
 افسرده شدم گوشه ی تنهایی نختم  
 عمری بدویدم که هدف دارم و شادم  
 خواهم که بمیرم اگر مرگ دوا شد  
 شاید که مرا یاد خوشی بر همه ماند  
 بگذر همه از من که شده نحسی دوران  
 کفنی سخن از درد و خرابی همه "مسعود"  
 دائم بدی موج امیدی که تو شادی  
 این نالای پرغصه ی این اهل جهان شد

بهتر همه آن شد که به دل هم تو بگویی

"مسعود"م و شادی به جهان گشته تو با هم

۱۶ سپتامبر ۱۷

نازنینا دل شوریده ی من را اگرم آخر نیست  
 مست و مدهوش شده از همه بیت آری  
 خنده ی تلخ تو آتش زده این زاهد را  
 خوش به عشق تو شد ای جان، به دلت باور نیست  
 آنکه را قول دگر، سوی دلش، در سر نیست  
 چون عبادت بکند جان تو را، کافر نیست

هم الهی و بهی منظر پاکبی جهان  
برق چشان تو گر خرمن جان را سوزد  
نام تو بر همه جان و دل من چون حک شد  
آمدی وصل یکی دامن هر نقش توام  
آیه می و هم یگان دد هر آتش سوزی  
من پلیدی که بجز تو، دل شوق آور نیست  
تو که خوانان شده ای عشق تو را برتر نیست  
جان و دل در ره احیای تو دادن شرنیت  
سر به دامن بنم، جایگی بهتر نیست  
مستی از عشق تو را لایق هر ساغر نیست

عذر "مسعود" پذیرش که بگوید هر دم  
عشق بی وصف تو، پیش کم از ما در نیست

۲۶ سپتامبر ۱۷

ما عاشق و مستیم و ز عالم همه آزاد  
پر شور و شغف، نشدی آن باده می عشقم  
از عشق تو آمد همه این لطف الهی  
گویم که مرا آتش آن چشم سیاهت  
بی لطف رخت ای همه تصویر الهی  
در دور جهان کی تو بیانی دل عاشق  
سوی تو بیایم که بگویم همه عمرم  
ما را که همه عقل نهانی به نظر شد  
این حالت ما داده حریفان همه بر باد  
با موج خوشی متقلب و خوش دل و آباد  
خواهم که زغم عشق تو را بر همه فریاد  
سوزانده و امید به جانم شده امداد  
ما را نشود قسمتی از این همه جز داد  
دیگر چو منی عاشق و خودگشته چو فریاد  
در بند تو و بندگیت، دل شده آزاد  
با عشق تو جمع است درونم همه اضداد

زلفان پریشان تو ای ساقی دوران  
مستی بدهد بر دل ما بی حد و اعداد  
آیا که شود دست تو در دست دل ما  
بنشیند و گوید به دلم مهر تو افتاد  
ویرا که همه لطف و محبت به جهان شد  
او را بشوی بهتر من، بر همه استاد  
یارا تو بیا در همه آغوش تو آرام  
جمع است و مرا داده محبت همه بنیاد  
دردا که غم دوری تو صبر دلم برد  
زین روزنم از ته دل دادی و میداد

حرر بخط تو را خواهم و جویم به تحقیقت  
"معوذ" تو عاشق شده، عاقل خورش داد

نم الکبر

در محبت مستی شمای زیبا دیده ام  
در مسرت همچو کردی در هوا گردیده ام  
دیده بکشا جان من در سایه ی لطف خوشت  
بس ز شادی بی شک از اعناق جان خندیده ام  
جای غم ما را نماند، ای همه هستی من  
هستی خود را همه در چشم تو بگزیده ام  
جان من ما را بده آن بوسه ی شیرین بست  
در خیالش روز و شبها تا سحر خوابیده ام  
حسرت آغوش تو ما را ز بن افکنده شد  
بی بن و پیه تر از احوال خود نا دیده ام  
در کثارت گشته ما را تحفه ای از جان دل  
بوسه های پی ز پی از روی تو ذریده ام  
مست آن بوی تو ام ای برتر از ویم و کمان  
من ز دل از عشق تو بر بخت خود بالیده ام

سایه‌ی لطفت مرا "مسعود" عالم می‌کند  
درد آن عشقت به جانم ای تو نور دیده ام

آن دم که من این عشق تو در سینم بدم  
از درد و غم و غصه و حرمان که گذشتم  
آن درس و کلاس و همه بچگی که بدل بود  
جز مهر تو بر دل دگرم حرف دگر کو  
خود را بزم بر صفت غم، جنگ نهانی  
هر بخت که تو، با خودت اندر غم و در کیر  
دانم که فنا کردم و نابود غم تو  
حالی تو که دانم بدی بر دل خود غم  
آتش بزدی بر دلم آن دم که بگفتی  
ساقی تو که پیانه دبی پیر و جوان را  
جز عشق چه خواهی تو در این عمر کرانت

دنیا همه بوسیده، کناری بنهادم  
از جام رخ و بوسه‌ی تو، خوبم و شادم  
از دانش خود رفته و محکمیده سوادم  
من را نکند گروش کسی، ناله و دادم  
دستور تو آمد که دبی حکم جهادم  
بس آتش و دودم بشود قلب و نهادم  
هیچم نکند کس دگرم خاطر و یادم  
خاکستر من را بدی بر کف بادم  
تقدیر من این غم شده آن دم که برادم  
بر دست بده باده که باشد خوش و شادم  
می شوی تو غم را و بگو شاد، نهادم

"مسعود" همه عاشق و واله شده‌ی تو

گر دیده از اول به جهان منظر آدم

۱۳۲۷ کتبر ۲۰۱۷

غم به دل گسترده شد، آرامشم زدید و رفت  
 دل که تنها مانده و در درد خود سوزد همی  
 در پی معشوق خود در آسمان چرخ می بزد  
 چشم غنازش نذید و غزه اش خوش می خرید  
 گر چه با غم جنگ می کردی تمام زندگی  
 تازه بودی از برایش در همه وقت و زمان  
 مست عشقش بود و دنبالش همی از جان و دل  
 تا که از دلبر نیاید هیچ پیام امید  
 چون نشد راضی به دل محبوب او در ماجرا  
 این بود از خارج همی از دور و کار عاشقی  
 حال عاشق باشد از دل بر مدار دنجوشی  
 حال آرامی باید بر دلش بی دقتی

دیده ام گریان شد، از حالی که بر من دید و رفت  
 بی کس و نالان شد و بی مشتری گردید و رفت  
 از برای دلبری آمد به آن ناپید و رفت  
 عاقبت یارش زد دل بر روی او خنذید و رفت  
 غم نمودی قلب او را پر شک و تردید و رفت  
 لیک، از آن حادثه، این قلب ما کندید و رفت  
 کرد او همچون نسیمی بر تش تابید و رفت  
 لاجرم جل و پلاش را همی برچید و رفت  
 عاقبت تسلیم او گردیده بی امید و رفت  
 می نباید گفتت کین را بیانجامید و رفت  
 دنجوشی باید همی دائم به دل کوشید و رفت  
 تا که این شعرش بگفت و خالیش گردید و رفت

حال "مسعود" م اگر در بند حالی رود

مخاطب می باشد، که یکجا آن می اش نوشید و رفت

۲۶ کتبر

دردم آشوب و شورست، یارب آرامم بده  
 در تمام زندگی دائم به تشویش و جنون  
 در تلاطمهای عمرم سخت نالان گشته ام  
 هر دمی تا من ببنیم این گذشت سال و روز  
 هم مریضم، درد و سوزش، حال بد باشد مرا  
 بار الهام دیده ای متصل و نالان شدم  
 من طلبکار جهانم خلق کردی مر مرا  
 تا کجا دردی و رنجی بر دل ما می نهد  
 دور کردن را ببنیم تیره و تار و سیاه  
 این بود احوال فردی، کو همیشه در دلش  
 از زمین و آسمان و یار و هدم یا رفیق  
 من پناهی می برم بر روح دوران از چنین  
 گر بدانی در جهان ترتیبی و نظمی بود  
 حال خوشبختی عزیزم می نباشد خارجت  
 این مرا صبر و قراری بهر انکارم بده  
 من هم اینک آرزوی مرگ، انکارم بده  
 نا امید و خسته ام، امید در کلام بده  
 حال بدبختی بیاید، عشق در حالم بده  
 هم روان افسرده شد، از غم تو آزادم بده  
 پس کجایی جان من، آرامش الانم بده  
 پس چرا من را نینمی، راه بهوارم بده  
 ای که تو قمار دهری، بی غم آسانم بده  
 از سیاهی می رانم، نور بر جانم بده  
 پر ز خودخواهی شده، کوشی به پیغامم بده  
 او طلبکارست و گوید، آنچه را دادم بده  
 فرد نالان و خرابی، کو که آزارم بده  
 ہی کنونی مر مرا اینم و یا آنم بده  
 از درون خود بجز راهی که ایانم بده

حال "مسعود" است چه خوش باشد به تلقین ای عزیز

آن همه تلقین مثبت را که می دانم بده

من در این آوارگی مجنون و عاشق گشته ام  
 گرچه از من عمر طولانی گذشته، ای عجب  
 بعد عمری در همه دنیا بجویم منثلی  
 حالیا شور و شرمی رفته به دل از عشق او  
 دلبری دارم به غایت خوب و زیبا، خوش سخن  
 گشته این عالم عجب حالی در این وقت و زمان  
 من که سیری بر تن و تازه جوانی بر دلم  
 که به دل شاد و گهی در بحر غم کثتم ولی  
 هر دمی فکری و وهی می شود در مغز من  
 دل بگوید راه منطبق رفته ای جانا بین  
 درد دوری سوزد این جان و تن و قلب و دلم  
 در دل شب دیده ام گریان و دل خونین شده  
 گفته ام با خود که جز عشقش به دل راهی ندم

باکی یسین وش و زیباخ و خوش خنده ام  
 همچو آن نوباوگان در شور و شادی رفته ام  
 یک دمی خندان و که نالان و گریان خانه ام  
 این حقیقت را ز دل با دلبر خود گفته ام  
 همچو حافظ نام او، شانه نباتم داده ام  
 عمر تازه داده بر من این نبات شانه ام  
 حال ما بین کز همه احوال دوران خسته ام  
 راضیم بر جسر عالم گر چه نالان گشته ام  
 کین چه باشد حکمتش آیا غلطها کرده ام؟  
 عشق بی حد با عزیز می را چه پنهان کرده ام  
 اینکه ددی داده ام بر جان تو شرمنده ام  
 خون دل جاری شد و این طفل شرم زاده ام  
 این سخنها را به جانم عهد و پیمان بسته ام

گرچه "معوود" این سخنها را همه از دل زده  
 عاشقی عین کمال و عقل و منطق برته ام

اول نوامبر ۲۰۱۷

در میان جان و تن مهر تو پیدا می کنم	دیده بینا می کن و عشقم هویدا می کنم
با همه آوارگی، پیش تو سکنا می کنم	می نشینم کنج عزت، زانوی غم در بغل
در تمام زندگی احساس برنامی کنم	منظر عشقی شدی در قلب سپروخته ام
کام تلخم را ز تو باشم، خرامی کنم	دست ماکوتاه و تو خوب و عزیز می برنخیل
من همان دم با توام، بس عشق دنیا می کنم	ز جردوری را به جان کردم که بینم بخره ای
در خیالت روز و شب ذکر مجلای کنم	نازینا برده ای قلب و روان و روح من
هر بتی را بشکنم، سجده به یکتای کنم	من ز عشقت بت پرستم با همه یکتا میت
عشق تو آمد مرا تعظیم اینجا می کنم	نام تو نام خدایم پاکی و وارستگی
در دلم شادی بودن با تو یکجا می کنم	در تب و تابم به هر لحظه به هر دم هر کجا

عشق خود یکجا بدای بر دل "مسعود" زار

زار و خوار ای کلم، فخری به فردای کنم

سوم نوامبر ۲۰۱۷

قصه ی تلخ جدایی چه حکایت کردی	از من بی دل عاشق تو شکایت کردی
بی کمان حل به توین و جنایت کردی	جمله ی طفر مرا از سر طنازی دل
قصد تنیه مرا، بی حد و غایت کردی	از سر طبع لطیفی که به جانت بسته
گاه در وادی سختم تو حمایت کردی	نازینا چه بگویی که مرا بی تردید

پند خوجم تو بدادی که شد افکار توام  
من نه آنم که سخن از سر تلخی گویم  
بی شک ام حرف دلم بر دل تو بنشته  
من و آن شاخه نبات و دل رنجیده ی تو  
از سر صدق و وفا گاه هدایت کردی  
تلخی موج تو آمد که عنایت کردی  
بهر این بخشش ما لطف کفایت کردی  
رنج خود بر دل ما و چه سرایت کردی

دل "مسعود" نرنجد ز عزیزان رفیق  
که در این حالت ما شرح ولایت کردی

چهارم نوامبر ۲۰۱۷

من عاشق و دیوانه و شیدای تو گشتم  
عمری بشدم طی، که مراد فراوان  
زیبا صنی، درد تو آلوده ی عشق است  
من تشنای آن حرف و کلامم که بلویی  
این عشق مرا حد و حدودی توان گفت  
عاشق بکشی، درد فراوان بدی تو  
چشان سیاهت که مرا معجزه کرده  
با تو شده شیرین همه و قتم و زانم  
ساتی تویی و جرعه ی نابم تو بدادی  
شوریده سری، سرخوش صهبای تو گشتم  
امید منی، شاهد فردای تو گشتم  
دائم پی درمان دوایای تو گشتم  
با من تو بان، عاشق سیای تو گشتم  
بی حد و عدد در غم سودای تو گشتم  
دیوانه ی آن زلف شبق سای تو گشتم  
مفتون همان چشم فریبای تو گشتم  
آن دم که زد دل قند مینای تو گشتم  
از بخت خوشم ساغر و مینای تو گشتم

جانا تو چه کوی که در این عشق و محبت من از ره دل بند تولای تو گشتم

"مسعود" شده، سالک آن وادی عشقت

عاشق شده بر نخی فریای تو گشتم

۱۶ نوامبر ۲۰۱۷

آیا بشود جرمه ای از جام تو نوشید  
ما بر سر آینه می تازیم و خرابیم  
مستیم و خرابیم و در این وادی هستی  
گشتم ز دل راز خود و فاش بکردیم  
پایان جوانی شده این دل همه عاشق  
چون فعل حرامی شده این عشق حقیقی  
لغت همه بر رسم و زمان و به قوانین  
من عاشقم و حرف و کلام همه عشق است  
ترسی نکنم که سرپیری شوم عاشق  
هوس زخم و سر بپارم سر کوش  
او پیر من و من همه سالک به ره او  
آری بشوم محو تماشای مگاست

آیا بشود راه چم کوی تو جوید  
از حال شونده، سخن تازه بگوید  
صحبای مرا عشق و محبت شده جوید  
بر فاش حقیقت دل ما سخت بگردید  
بر حال دل ما همه کس، یکسره خرید  
صد جرم و گناهی شمر و فایده کردید  
سازد دل عاشق به جزا حکمی و تهدید  
بیرون شده از عادت دوران شده تبعید  
چون نور خدایی شده بر من که بتابید  
پسند بکند این دل لولی و ش جاوید  
دویشتم و در خویشتم و پیرم چه بگردید  
و آن دم بزخم بوسه به لب باشک و تردید

یارا همه این حرف دلم را که بگفتم در این دل شب عطر تو در خاطره پیچید

هر شب دل "مسعود" به بیات چه بچشد

شاهد بود این حرف مرا زهره و ناهید

۲۰ نوامبر ۲۰۱۷

عاشق شدم به رویت، با لطف و با وفايي	آشفته ام چو مویت، سرگشته از جدایی
آتش زدی به جانم، از شور و عشق و مستی	آواره می جانم، لغت بر این تنهایی
در عمر پر عذابم، بی هدم و کلامم	گاهی چونان خرابم، کو محرم، آشنایی
عمر و جوانی ما، رفقه ز کف بر فنا	شاید کنار شما، قسمت شود صفایی
حالی چه پر خروشم، فریادم خموشم	از عشق خود بچوشم، لطفت شده به یایی
جانا تو در کنارم، هستی و در خیالم	دست از تو بر ندارم، ای عشق من کجایی
مستم ز بوی خوبت، تشنه لب سویت	آواره ام به کویت، تو شاه و ماگدایی
ای که غم دلت را، خواهم بشویم اما	میل تو گر نباشد، ددت نشد دویایی
ترسم ز روز و شت، خواهی ز روی حکمت	ترکم کنی به زحمت، با جور و صد جانی
گر دست جبر عالم، خواهد دهد بخواهم	بز عشق تو نخواهم، حق کرده ره نیایی

از شوق وصل موجود، دل خوش بدار "مسعود"

لطف خدا به ما بود، بی حد و بی تنهایی

آشنه و دیوانه و در کسیر و خرابم  
 افسرده و پر غم شده این دل که خدایا  
 پانچ بده آخر همه این رسم کجا شد  
 هر کوره رهی رفتم و هر کار نمودم  
 خواهم بزنم از ته دل داد و فغانی  
 دیگر توجه خواهی زمن ای شاه توقع  
 عمری شده ام ساقی آرامش مردم  
 هر دم برسد رنج و عذاب از درد دیوار  
 عمری به ره دانش و دین جامه دیده  
 پوچی همه آمد به سر و فکر و چه حالی  
 از فکر و خیال و همه این درد زمانه  
 هر کس که باید بشود مشکش آسان  
 ساکن نشود عمر من بی کس تنها  
 جانان تو اگر مرد رهی گو به دل من

بی مهری این دور جهان داده عذابم  
 من منظر معجزه و لطف و جوابم  
 بدبختی و دردم شده بی حد و حسابم  
 دانم به دلم درد و به جان دست و تابم  
 این حجب و حیا کشته مراد و جابم  
 مخمورم و آواره می یک درد شرابم  
 یاری نکنند کس که دهد جرعه می آبم  
 این گردش ایام مرا کرده کبابم  
 با این همه دانش چه شده اجر و صوابم  
 احساس خلاء دارم و خالی چه جابم  
 رفته همه از دیده می من لذت خوابم  
 پشت سر من گفته که دیوانه مآبم  
 سهم شده گردیدن و چرخش به شتابم  
 خواهی که نشانم دهی آن راه ثوابم

"مسعود" فغانت برسد عرش الهی

آنگه چه بود بر من مسکین به جوابم

در دل شب یادی از فرهاد و شیرین می کنم  
 دیده مینا می کنم، ممرت هویدا می کنم  
 من که در این عشق تو، هم آن و هم این می کنم  
 این چنین شگری کنم، هستی چه تحسین می کنم  
 من بجان دم این جهان را، عشق آذین می کنم  
 سیر من را هم بین تا چین و ما چین می کنم  
 این کلامت را بین بردل چه آمین می کنم  
 از فراق هر دمی، دیده چه خونین می کنم

هر که با "مسعود" هدم گشته در این حال خوش  
 هم ببیند نام تو بردل، چه تملقین می کنم

۱۹ دسامبر ۲۰۱۷ پسا نو

یله شده روزم که همه تار و سیاه است  
 با بخت خودم نی سر جگم که بدانم  
 کویا که مرا قسمت دل ناله و آه است  
 ناشگری تقدیر خدا جرم و گناه است  
 تاریخ مرا بجز همه دردی تو نخوانی  
 لیکن به کفون حال خوشم را تو ببینی  
 با عشق خوشش مرتبه ام برتر شاه است  
 ناکه نشود این دل افسرده که باشد

یادا که بود امشب و تاریکی ایام  
 معشوق مرا که تو توانی که بینی  
 تاریکی دل نی که همه، گاه و به گاه است  
 رخشان شده رویش که همه روشن ماه است  
 آری بشود وصله می جانم به زمانی  
 و آن دم همه روشن شودم این شب یادا  
 تقدیر چنین باشد و من را چه پناه است  
 بی لطف رخس، روز و ششم و چه تباه است  
 یارا تو ییامی به فزون ده که من اینک  
 راضی به خدایم که مرا خواه نخواه است  
 دیگر کننم سگوه ز عمری که سرم شد  
 یلدا می مرا بین که همه روبره نگاه است

هر کس که بگوید که تو "مسعود" جهانی

کویم بگر مرتبه ام پرفرو جاها است

۲۲ دسامبر

هر دو چشمانم پریشان و دلم در انتظار  
 آسمان تیره گنگین شد، مرا از خون دل  
 اسلم از دیده روان و کشته ام بی اختیار  
 بس که آه و ناله ام کشته بسوی کردگار  
 از فراقش پر زردم، ای تفو بر روزگار  
 تا که می سوزم بنیغم زندگی را بر مدار  
 هم برای گوش یار و هم مانند یادگار  
 آفرین گفتا مرا بر این همه صبر و قرار  
 هم ببینی غم در اینجا و به آنجا بی شمار  
 یاد او آتش زند این لولی آواره خو  
 در میان درد و غم کرگفته ام اینک سخن  
 هر که با من آشنا شد، در مسیر زندگی  
 ای عجب از رسم این دنیای سخت پر تش

گفته دو عشق را من هم کشیدم که می‌پرس  
حافظ شیرین سخن من را که باشد اعتبار  
و چه شیرین است دردی را که داری در دست  
جوشش دل را بین باشد همه از عشق یار

جان "معوذ"م ناصبری و بگذرین زمان  
تا که مینی روی یارت را به شادی، افتخار

۲۵ دسامبر ۲۰۱۷

در ضربت آوای کلاغ دل من،  
گلکشته‌فزاری تشنگ آوازم  
تبدیل نشد خاندی شاد دل من،  
ویرانی آن بخدسیاه غم سرخ  
در کوچه‌ی تاریک غبار آلوده  
گم کرده ام آن مسیر تقدیرم را  
ناکرده غلط بدو بگفتم اینک  
امید بود ضامن دی یا فردا

از عشق اگر سخن رمانی گویم،  
بابستر بنم سفیدم صبح  
آغشته‌ی درداست و ملامت جانم،  
گر یک‌دمی از مرثامی گویم  
در کوچه‌ی تاریک غبار آلوده  
گم کرده ام آن مسیر تقدیرم را،  
ناکرده غلط بدو بگفتم اینک  
امید بود ضامن دی یا فردا  
ای ابل جهان من از شادورم دور  
آن نور دو دیده ام که از شرق آمد،  
روشن بکند دیده‌ی من کورست کور  
مستانه شدم از غم عشقی چه کنم،  
این غم چه بود که آید از خاطر من  
دیوانه مرا گفته که یارم دیروز،  
گر عاشقی و محبتش من نکنم

من در آن روشنی زاویه‌ی دیده‌ی تو  
رنگ آسمان دیده‌ام،  
در سیاهی شبهای آشفته‌ی مویات  
شبق تازه‌ای از لالی وحشی دیدم  
آن شقایق همه گل،  
به روی خوش تو  
پر شدم از عطش دیدن رویت اما  
تا که آن لحظه نیاید،  
بیچ نکفتم، نکفتم چون  
سخن گفتن شجاعت خواهد و صبر فراوانی  
که پانخ را بنجواهی از دل و گوید به آسانی  
و شاید، پانخش "نه" باشد،  
و اگر روزی مرا از بارگاه عشق راند  
سزهره را گره زخم و دست آب بیارم،  
شاید که نشاطش تازه اش سازد

در کرامت مظهر بهار،  
چهره‌ی زستانی قلم شکفت  
شاخه‌های مرده‌ی عشق،  
جوانه زود، زنده شد!  
شوق دیدار و جاری شده‌ی اشک و دم  
مربی بر غم دوری پاشید،  
جلد آن کمنه‌شان نامه‌ی پوسیده،  
بر سفیدی موهایم خندید،  
که من عاشق شدم!!

در چرخش صوفیانه، سجا قلما،  
 آواز خوش صبا مگر بشنیدند  
 بانورخ کدام محبوب خودش،  
 والد شدن و به دور هم گردیدن  
 چون منبع عشق من ندانستی کیست،  
 موهوم شد آن خرافای، خام دلت  
 در چرخش صوفیانه ام خوش بنگر،  
 حال خوش عاشقی خود بگزیدن  
 من، همچو صلوات دم صبحی، بستم،  
 پروانه صفت پی تشعشع، همه عشق،  
 آنجا که مرانوری بود از عشقی،  
 دیوانه و شوریده، ز خود بسیریدن  
 دیدی که نشد عشق مراد نظر،  
 دیدی که ز غم نشد مرا حرف و خبر  
 دیدی که در این عالم دیوانه می گنگ،  
 دیدی که مرا از همه، عشقت بسرد

من عاشق آن سوار مشکین پوشم،  
 آن دم که بر چشم تو خواهد کردید  
 تقدیر مرا بسته به مهران خوشست،  
 آن خیل سواران که به چشمت خرید  
 دیگر ز دو عالمت نجوم هر دم،  
 آرامش خود را به دلت می دیدم  
 باز آ که مرا چرخش و گردش باشد،  
 بی روی تو من کجا کسی پرسیدم  
 در چرخش صوفیانه، سجا قلما،  
 امید به دل داده و می گردیدند  
 حال خوش عاشقی خود بگزیدند،  
 از غیره و در کجا شده، تک بینند

هجان بخرطه كه ساره چشك زان به دیدار ماه می آید  
هجان دمی كه سوزش چشم، گواه در دمای من است  
مگاه خسته می تو، در قاب شیشه ای مقابلم  
نشستی درونم است كه در کوی ربی انتهای وجودت شعله می کشد  
آری مگاه تو غوغای نظم آفرینش است  
و من تنگ مضربانی از قدیم

بان

با من بان تا نوای عشق  
در همه می قیل و قال زغن با خاموش نشود  
آنکه عشق را جز بودن نمی داند  
و بودن را جز با تو

دبم مارچ

نویس، تو بر ایام نویس  
از همه دور جهان، از زمین، از آسمان  
سکوت کن  
سکوتی که تلخی جامم را تلخ تر کند

در اتمای کویر تشنه تشنگیم را سراب می بینم  
من تمام شده ام  
نه میخواستم  
که ز مزمزمی عشقم به قهقهی مستانه بدل و شد  
نه می توانستم  
که بار کران بی تو بودن را به دوش خسته ام بکشم  
من، تو  
از کجا آغاز شد زندگی؟  
پیمانش ترخم ختم ترانه کیست  
مرده یا زنده  
بی تو... با تو  
و عشق محتوای دست نخورده ی جامی در طاقچه است  
تلخ و کس و سکر آور  
تا محاکبت را جبهه کنم و آرامش را تقدیمش کنم  
امانی که با من بود، دیگر نویس

و هنوز فطرم

تنها و خسته

با سینه‌ای دودزده

به امید آینده!

بیستم یک ماهی در سالی!

بان که در نبودت

مدار چرخش زندگی

ریتم تلخ تنهایی را در گوش جانم می نوازد

با من بان

در چکاک بال شاکر کما

تنها و خسته

با سینه‌ای دودزده

چشمانی خار

تورامی جویم

و عشق بی خوابی مطلق را

دلیلی زیاشد

زیاتر از امید به باران

در دستهای خشکیده‌ی قلب منی

ترنم صدای چلچله‌ها

در غروب نیم روشنای ساحلی

در محطه‌ی طلوع خورشید بهاری

همگامه‌ی کرمانش زنگی

مجاهد تو تشعشع زندگی به نا امیدیهایی خسته‌ی من است

آری ای همراه  
با چشمان تو روزی گفتم  
که ساها در پیت سرکشه بودم  
در تلاطم پرغرش روزگار سختی های  
آنچه با من آراشش را قیمت می کرد  
امواج خروشان عشق در محاکم کرمت بود که  
مخفی پیوندانه و خاک، ربانی از پوسته و پوشش  
با حرارت کلامت، مرزهای تلخ بی عشقی را  
در کمترین ثانیه های ممکن می گذرانید  
به زیبایی و به امیدی که تو هستی  
و آن نایش تلخ تنهایی را  
برچید بساط سحرش

...

...

آری ای همراه  
آنچه که آغوش تو را  
بسوی نسیم بهاری دلم  
کر دیده در اندام رنجور خیال  
گشود بی درنگ پذیرای حرمتش  
با کرمای بازوان برهنه گردیده است  
شاید آن عشقی باشد که خاشهای وارونه  
از سقف غارتاریک نبودن خود بیچ  
اشری از آن نمی یابند و چیخ احوار  
به عدم گرمی وجودش میزنند  
چه تنها مردم سردی  
پراز در و لکنه  
آری ای همراه

در پس کوچه های تاریک خیالم  
رمانی کند  
ای تو زیباترین الهه ی هستی  
دوستت دارم  
دیوانگیها پوشاند  
دیوانه باش و از آزمایش تازه ها  
خندان شو  
من از امید دست نمی کشم  
من برای خودمان دعای کنم  
که بگویم  
دوستت دارم

شب دوستت دارم  
صبح عاشقترم  
نیروز حسرت تن تب کرده ات  
مرا به شوق رسیدن غروب  
من برای خودمان دعای کنم  
برای دوست داشتنمان  
برای بودنمان  
من از امید دست نمی کشم  
شادی را به منزله قلم  
از آنجایی که خنده های آیند  
روانه می کنم و قهقهه ی کودکانه  
از نشانه ی بی خیالی رمانی کنم  
من برای خودمان دعای کنم  
تا دردهای نهفته می قلبت به من  
روان شود و عشق

<p>بر چهره‌ی گلبرگ‌هایش نمایان بود          که طراوت جوانیش را به نثران و سرما سپرده بود          و چرا در شبی تاریک به دلیل رنگ برکنمایش          بجای سرخی عشق، زردروینی فراخ را به دوش کشید          و شاید، مرد، که دیگر فراغی نباشد، و شاید...</p>	<p>در انتهای بن بست تنهایی خود          شاخه گل زردی را چروکیده در دستهای خیابان دیدم          که محاسبی تلخ به گذشته می کرد          از رنج طبیعت تلخ کام          آثار چرخ ارباب بی توجهی</p>
---	---

۲۰ه‌ای

<p>دانا تکرار، دانا تملقین          دانا تلخی          آری من رفقم          و شاخه گل خشکیده‌ی شعر تلخم را          در لاله لای کمنه پاره‌های دهنم          دفن کردم          اما تو بجان</p>	<p>من رفقم          در فراسوی تنهایی شب          کج زمرمه‌ی تلخ موشما، در بجزرایی عشقی          کوله بار در تنهایی را به دوشی خسته          در نهایت دمانگی رفقم          این حدیث تلخ را کرچه          باز زمرمه‌هایش به سگینی گوشایم</p>
---	--

۲۹ ژوئن ۲۰۱۷

راضیم از لطف حق و از همین بنشته تقدیر  
 نمودم آیتی از "حکمت نو" بهم به تصویر  
 که از مهر حقم، آمده فکر من، به تحریر  
 که با "آذ" بگویم بهم یکی عشق است و تدبیر

عقل آمد و تکیه می کلامش من بود  
 عشق آمد و دیگری نشان داد به دل  
 از خویش و دیگر فقط به شک و ظن بود  
 انوس که دیگری دلش آهن بود

انغان که نغان دارد و در دل همه شور  
 طنازی اگر، در دل خود انغان باش  
 سادی بسراید بر یاران به سرور  
 فریاد بزن نکته می حق را به کور

ای کاش که دل آن تب دلدار بداشت  
 ای کاش که در فقر و تنگی دستی عشق  
 دیده از حرمت او حسرت دیدار بداشت  
 هم طالب حق می شد و ایثار بداشت

گر این دل من آن تب دلدار بداشت  
 گفتا که چرا یار تو بر دار بداشت  
 پس عافیتی از دل بیمار بداشت  
 گفتم که هم او ساده دلی بود و چه افکار بداشت

یک دم آمد که بگویم سخن از تازه کسی  
 ذره ای طعنه نرود، نی که به خاک و به خسی  
 که به اخلاق خویشش، مهر و دو عالم نرسی  
 عشق را داد به عالم که نه کم بلکه بسی

این که زیبا شده‌ی عالم موجودم کیست  
برتر از حال من عاشق‌واله‌گوچیت

برتر از زمره‌ی کویش محبوبم نیست  
من که تابیده‌شدم در خم ابروی خوشش

با عشق تو مثل همه آسان باید  
ز آن نور که از لطف خدایان باید

در آتش دل سوزش ایمان باید  
تردید مکن روشنی از دل آید

این مرا تحفه شده از لطف حق، بی مدعا  
جذب‌ی عشقی بشد در راه سختم ره‌کشا

چونکه "مسعود"م شدم از بدو خلقت در سا  
"ازثری تابه‌ثریا" را بر فتم در شتاب

از بر همه گم‌گلیان نادر و تنگه  
شاید بزند در پی آن غمخ و دکه  
در سالمی و صحت او شبه و شکله

سالم و سلامت چو سفر کرده به مکه  
رفته چو دلش، کرد ملائت بگرفته  
حاجی شده دیگر چه بگویم که تو دانی

من همان لولی بدست و نه ایمان شکنم  
همه بهما بجز از این بت جانان شکنم

بسته ام روز ازل عهد و نه پیمان شکنم  
من که عاشق شده‌ام بر رخ زیبای رفیق

گفته او هم مرمر باشد خوشم آینده‌ای  
لطف حق چون شاملم شد، گشته‌ام گوینده‌ای

لفظی من بسته شد از لطف حق از بنده‌ای  
از "ثری تابه‌ثریا" رفته‌ام بایک قدم

می ندانم چه کنم دست که فریاد زخم  
جان خود بر کف و در راهت جانت کلنم

عشق با شور خودش خوش بخروشد همه شب  
لیک بر بودن تو جان چه بکوشد همه شب  
سر ز کف رفته که جانم ز تو نوشد همه شب

با بودن تو لطف طبیعت به برم شد  
این مهر تو ما را همه زیر و ز برم شد  
این کم شدن ما همه از لطف و کرم شد  
در بین جهان یک شده در این نظرم شد

سراسر عشق احساسی، همی بوی تو جویم  
دین آشنگی، آشنه کیسوی تو جویم

غم عشقت سگتہ پر و بالم  
همه لطفی بود، شادی به حالم

بی تو هر لحظه بسوزد همه این جان و تتم  
عاشتم کردی و دانی که تو محبوب منی

در وجودم همه یادت چه بکوشد همه شب  
در دلم لحظه نباشد که نباشی و روی  
هوش بودم به جهان بر سر خود می رفتم

بی عشق تو دنیا به سرم شد  
چشمان تو آواره و بی کوی و برم کرد  
بای موی پریشان دل ما راه سیدی  
زیبا صنی عشق به دل داری و لطفت

در این آشوب پر درد جهان روی تو جویم  
همه عالم بهم ریزم، بشوانم قرارش

بجز عشقت نخواهم حرد و عالم  
غمی نبود چه گوید این غریبه

تو را با رویِ خوبت دوست دارم  
 نشان مهر گردیده بصورت دوست دارم  
 بگویم لحظه و هر آن و هر دم  
 بی بودن کنارت دوست دارم

تو را با رویِ خوبت دوست دارم  
 چه خوش نشستی بصورت دوست دارم  
 بگویم لحظه و هر آن و هر دم  
 که من بوس و کنارت دوست دارم

ز بی تابی چه بی تاجم چه بی تاب  
 مثال تشنه‌ای می‌کردم بر آب  
 اگر روزی رسد دستت به دستم  
 بگویم عشق بیدارم نه در خواب

تو را نالان نخواهم من بیغم  
 که از بهای تو خنده بچینم  
 دهم جانم به آن دم که بگویی  
 بیا از کام تو بوسه بگیرم

اگر روزی شوی همراه و همدم  
 دگر می‌نایم ددی و یا غم  
 یگانه عشق من همراه با من  
 نگر دو بیچ زین عالم دمی کم

به وقت عشق می‌نوشم ز جامت  
 منم مست شنیدن از کلامت  
 اگر اهل دلی همراه ما شو  
 نه چون مرغی که بنشته به دامت

چرا یکدم کنار ما نیایی	الای عشق من می کو کجایی
مرا با خود بیزین جا به جایی	اگر باشد قرار من رسیدن
همین جا منتظر باشم بیایی	رسیدم رفته بودی جان شیرین
من ره کردم و دل بیچ ره توان کرد	پند خوبی به دل عاشق ما توان کرد
عاشقی که چه زیانبار و ملامت کیش است	گفته بودم که ره کن دل خود را گفتی
بهر معشوق بجز لطف و وفا توان کرد	گفتن از لحظه می تلخی و جانتوان کرد
می کن سختم جمله همه حلقه می بر کوش	گر آتش عشقی به دلت روشن و باهوش
در خواندن خود کرده حکایت همه داریوش	از درد زمانه و همه آن عشق جگر سوز
با شادی خود بهر تعادل همه می کوش	گر پر غم و درد است و سخنها می خرابی
بی شک به نظر خاطره از یار همی هست	آزرا که به دل درد و غم و عشق شدید است
یا درد فراقی همه صبرش برد از دست	باشه عشقی همه گردیده به جان مست
بشنو سختم چونکه شده غصه و آهم	ای آنکه تو را بی حد و اندازه بنواهم
از دل همه دنبال نظریا که نگاهم	با یاد تو اینکه به سفریا که به راهم

یک لحظه تو را از دل خود دور بنیم  
دائم ز تو عشقی همه بر دل بشنیم  
گر یاد تو ناید که ز خاشاک کینیم  
با بود تو برتر ز ملائک به زمینم

بی صبر و قرار این همه دوری تو انم  
این داغ فراق تو شده درد روانم  
ای نام تو دایم به نظریا که دایم  
امید بدادی به دل خسته و جانم

عزیزم درد دوری بس فغان کرد  
به دل نبود صبوری درد جان کرد  
گر داور به تقدیرم بداده  
عجب ز جبری به مغز استخوان کرد  
بیا اینک که داغ دوری تو  
فغانم از زمین تا آسمان کرد

اگر دایم من از عشقش بگویم  
اگر هر لحظه رویش را بگویم  
اگر از رنج همدانش بوزم  
به دل شادم که در این عشق اویم

پیامی گویم اینک با تو دلبر  
که عشق تو نشاید کردد آخر  
همی گفتم که هستم در کنارت  
تو آن تاج سری هستی تو سرور

از لطف خدا آمده عشقی به جانم  
این شور و شغف شادی روح است و روانم  
از درد فراقش اگر غم به نهانم  
من ساگر حق ذکر تو گویم به زبانم

آغوش تو را خواهم و آن بوس و کنارت  
عمری به تو تلفتین شده از عشق ندانی  
آرامش آن بودن در جنب و جوارت  
بی شک همه طنازی و داری چه مارت

آنکس که تو را قدر نداند همه نادان  
آغوش تو خوبست و سراسر همه احساس  
گر عشق خوشت را نشاند همه نالان  
از لطف نوشتم گشته نسیم همه آسان

گر از من آشنه کزیزی  
آری بشود ز خود گذشتن  
با عشق درون خود ستیزی  
بی شک به نظر بسی عزیز

ای خوش آن روزی که در آغوش گرم تو بمیرم  
گر بگویند که داری کو به دنیا آرزویی  
بوسه های پی ز هم از آن لبان تو بگیرم  
من بگویم این دلم را، هم به بند تو اسیرم

ای که در بندت اسیرم ای تو بهترین من  
گر بگویی از برم رو تا رها کردم دی  
می کنم اینک فدایت هم سرو هم جان و تن  
می توانم رفتن اما، قلب من تیرش مزین

ساقی به عدل جام می ام ده که ای کلم  
زاده اگر چه بشد دقتری نوین  
داوار مرا باده بداده ام به غم  
عشق است کلام نه تازه به دلبرم

هنر عشق تو در این دل من شد چه کنم  
راز تو گشته در این جانم و تن شد چه کنم  
گر چه این دوری تلخ همه درد آور ما  
آن همه باعث این حرف و سخن شد چه کنم  
چونکه من عاشق و واله شده ام بر دل تو  
قصه ی عشق تو چون شعر کهن شد چه کنم

با حسرت عشقت همه دلدار جهانم  
شب یاد تو ام بستر آرام نهادم  
در سوز و کدازم بگر حال نهادم  
روزم همه در کیر غمت در دورانم

در وادی عشق ار تو سرانجام بینی  
بی شک دل خود بسته در این دام بینی  
بی پا و سرو منطق و عقل نظری شو  
تا مستی عشقی همه در جام بینی